در بلدهٔ فرخنده بنیاد حیدرآباد

در سنه ۱۳ ہجری بقالب طبع درآمد

هو العلی الحکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش و نیایش خدای را سزا است که دیوان موجودات رقم زده کلک صنع او ست + و این
کثرت دلیل وحدت و قدرت کامله در اعطاء و منع او و جلت عظمت و سمت شوکته +
و درود و ثنا محمود و بر آن مطلع دیوان وجود و صدر ایوان اصطفا و جود باد که خداوند بزرگ
ذات اقدس او عروض را بوحی فَلَنُوَلِّیَنَّکَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا مسجل گردانیده
و ذات کاملة الصفاتش را بمفاد وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا یَنْبَغِی لَهُ إِنْ هُوَ
إِلَّا ذِکْرٌ لِلْعَالَمِینَ بطرف خود گشاینده و بر آل اطهار مجبور در واجر فضلش که هر یک را ان
از حقیقت جزء لا یتجزی نمود علو مقامشان را بالکسب والفطره بمسامع مجامع عالمیان
رسانید تا که هر یک در بیت الشرف رسالت بیت القصیده و رکنی و سببی و وتدی هستند
و در معرفت بمفاد صاحب البیت ادری بما فیه هر یک یا کمال دیگری بجای دیگری

نشستند و در عالم ندا باحرف تقطیع کفار از قول بعث یسو فنا در دادند و الوای
توزین اسلام و ایمان بر روی عالم و عالمیان برکشادند شعر دماغ اسوده دارد بوی ایشان
دلم آشفته دارد خوی ایشان ✣ بگفتاری از ایشان خوشدلم من ✣ خوشا ایشان و گفتگوی ایشان
صلی الله علیهم اجمعین الی یوم الدین شعر سلام من الرحمن نحو جنابهم
فان سلامی لا یلیق ببابهم اما بعد چنین گوید سرگشته وادی ضلالت
و حیرت زده بادیه بطالت میر علی مشهور میرزا علی متخلص به علی که این دیوان جناب
والد ماجد و سیدنا و مولانا و قبلتنا زبدة السادات العرفا و نخبة الشعرا و الفضلا
و العرفا جناب حاجی سید زین العابدین متخلص به همدم که استاد زبان فارسی و نادره دوران خوش کلام
و شیرین زبان بهزار دقت به سبب کم فرصتی زمان و کاغذهای پریشان جمع نموده بقالب
طبع در آوردم اگرچه بعضی جاها با وجود تصحیح هم غلط شده است معذورم و از خطا
نویسندگان امیدوار عفوام حسب و نسب سید بزرگوار سید زین العابدین بن میر علی بن
سید رضا طبا طبای است این طایفه از سادات کرام اند که از طرف جد بزرگوار نسب به حسن مجتبی
فرزند امام حسن مجتبی علیه التحیة و الثنا میرسند و از طرف جده مطهره از ذریه امام حسین شهید
کربلا علیه السلام است ✣ و لفظ طبا طبای بعضی گویند از طیب طیبی حاصل شده است
که ایشان از هر دو طرف طیب اند و بعضی گویند که جد این سادات که در ایران اول

تشریف آورد قبا را طبا میگفت باین سبب طباطبا مشهور اند و برخی بر آنند که این
سادات از اولاد امام زین العابدین اند در حقیقت اصل همه یکیست از هر شاخی که باشند
تولد جناب شان در شیراز شده است و در ایام شباب بعد از تحصیل مقدمات و علوم رسمی
در خدمت قدوة السالکین و زبدة العارفین شمس الموحدین جناب میرزا ابو القاسم مشهور به
سکوت که در تجرد و وحدت سرکرده مشایخ کبار و سر حلقهٔ ارباب باطن و صفا مشهور اقطار
بود و از خوارق عادات و توکلات آن نخبهٔ سادات داستانها در ایران زبان زد
اهل جهان است بود و کسب کمال باطنی از آن سرکرده خاموشان نموده مقصد خرقه پوشان
می نمود و اکثر امرا و شاهزاده های ایران خصوصاً شیراز از اعتقاد عظیمی با آن جناب داشتند در
خدمتش آمد و رفت می نمودند بدین سبب آتش حسد و کینه آن پاک سینه در دل بعضی
علمای ظاهری و ظاهر بین جا گرفته هر گونه تهمت او را متهم ساختند گویند وقتی
علمای شیراز به سبب بزرگی و وفور علم و کمال تقدس و فرط معرفت و وارستگی از ما سوای الله
و شیفتگی بمطالعه جمال الله که از آن جهتش محوی رو داده و سکوت نمود حسد نموده بر سر منابر تهمت
تکفیرش نموده حکم قتل یا اخراج البلدان آن بزرگوار دادند عوام کالانعام هجوم عام نموده و
چونکه شنیدند مریدان او همه صاحب جاه و ثروت و مالک ملک جمعیت اند شاید واقعه بر خیزد هم
با تدارک آلات حرب و ضرب با جمعیت بیش نهادند و در جلو چه طریق عقب نهادند چه آنکه مریدان

دعا خواهان التماس مدافعه نمودند ممانعت فرمود که بفضل الله ما یشاء و بیچارگی ما برابر او
و حکم نمود که هر کس بخانه خود رفته در صومعه را موافق عادت باز گذارید همگی حسب
فرمان واجب الاذعانش با دل بریان و دیده گریان رفتند مردم وحشی که
بدان آستان که مقصد راستان بود رسیدند در صومعه را باز دیده شاد شده
موجب سعادت دانستند مگر ازین غافل که در درویش همیشه باز مانند دل نیش کشاده
است بی محابا با شمشیرهای کشیده و نیزه‌های دریده اندرون صومعه تجسس نمودند
درویش را موافق عادت خویش بر سر سجاده بحالت سکوت بعبادت
خالق ملکوت یافتند مگر جرأت حمله نمودن چه بلکه همت پیش رفتن نکردند
چونکه هیبت درویش حق مانع جسارت شده و سکوت مولانا با هزاران
زبان بقبیل اخسئوا فیها ولا تکلمون در بین آنها مردم بعد از سکوت
طویلی از جناب مولانا پرسیدند که جناب شما هیچ خبر رسیده که ما اینجا بی
بکدام کار آمده ایم جناب درویش جواب داد که خوش آمده اید صفا
آورده اید خود شما با خبر باشید که برای چه کار تشریف آورده اید همگیان
عرض کردند که با قصد قتل جناب شما آمده ایم جواب داد که سبب
چیست منکه هرگز غیر راه شرع نرفته ام و حرام خدا را حلال نکرده و هیچ علاقه [illegible]

چرا علم نفهمیده ام گفتند درست است آنچه فرمودی بجا او اضح تر از روز روشن
است مگر بدین سبب است که بعضی از مریدان و محبان شما از محرمات
پرهیز نمی کنند جواب داد که پسر انجرم چه پدر دبیا در را انجرم برادر خون
نمی ریزند مگر نه فرموده خداست وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ
گفتند راست است مگر جرم شما آنست که چنین مریدان و محبان چرا در بند ی
جواب فرمود ای عجب شما که برای کشتن من کمر بسته بر دیتان در نه بستیم
چگونه یکسانی که بارادت من کمر بسته از در بندم که از راه مروت و ز
ازین حرف همه خاموش شده سر خجالت بزیر انداخته یکان یکان بوسه
دست فقیر را بوسه داده بیرون رفتند - در مجلس درویش هر کس که اول می آید
بالاتر از همه می نشست اگرچه گدای کوچه گرد هم بود و امرا و شهزادگان
هر جا که میرسیدند می نشستند و مجلس اکثر بسکوت میگذشت یا به ارشادات
ضروری اکثر دزدان و رندان بصورت فقرا در مجلس آمده تا آخر مجلس ماند
وقتی که همه رفتند اسباب مثل قلیان و قهوه دان و سماور و مجموعه بهر
مولانا گرفته میبردند وقتی که خادمان تلاش آن مینمودند مولانا میفرمود
که با هم بحث مکنید من میدانم محتاجی برای دفع احتیاج برده است +

از ان سرکرده عارفان خوارق عادت حکایت بسیار است که خود یک کتاب
می شود و این از سخنان ان جناب است راحت نفس در دو چیز است ندیده ام
و نخواهم دمن چندان در مید انم مستغرقم که نخواهم را فراموش کرده ام
و جناب سید یعنی والد ماجدم در خدمت مرشد کامل و عالم عامل بود و کسب کمال
ظاهری باطنی از فیض صحبتش حاصل نمود و سوای این با معاصرین خود مثل میرزا
حبیب قاانی و میرزا وصال و پسران وشان و میرزا علی محمد مرحوم اکثر در یکجا اوقات
بسر میکردند چنانچه ذکر انها در قصاید و غیره این دیوان شده است - و اکثر از شیراز
باصفهان و طهران و بوشهر و بندر عباس و اطراف و جوانب آمد و رفت می نمود
تا انیکه بعد از فوت مرشد هر یک از معاصرین بسمتی رفتند جناب سید در سنه ۱۲
اول به بوشهر آمده از انجا به بمبئی رفت در بمبئی آقا محمد اسمعیل شیرازی که همیشه
ما بود در حیدرآباد نایب طالب الدوله کوتوال بود و در پیش راجه چندو لعل
که آنوقت وزیر ناصر الدوله نظام الملک بهادر و شاه دکن بسیار آبرو داشت
و در بمبئی برای بردن بستم جی تاجر برای تعلقه داری و ساهوکاری آمده بود
سید را جبراً با خود بحیدرآباد برد و در مجلس راجه چندو لعل در سلک شاعران
منسلک ساخت و در زمانه راجه موصوف در کمال عزت و آسودگی گذرانید ۱۲۹۱

راجه صاحب رخت هستی ازین سرای ویران بمنزل جاودان کشید سید نادر
دربار راجه رام بخش بهمان منوال گذران نموده بود چندی در دیوانی نواب
شمس الامرا امیر کبیر بهادر در خدمت بارفعت نواب سراج الملک بهادر
بمداحی آن آستان فیض نشان بطور کبیر کرد و بعد از آن در مداحی جناب نواب
سر سالار جنگ مختار الملک بهادر تا آخر عمر در مداح آن سرکار کامگار زمانه
اوقات شریف خود بسر نموده در اواسط ذی قعده سنه ۱۲.. مرغ روحش قفس تن
گذاشته باشیانه جنت خدمت جد خود رسید و این قطعه جناب شعله نمره شهید
حیدرآبادی سال تاریخ وفاتش معلوم میشود قطعه

تاریخ وفات سید زین العابدین مسرور عرف میر ابراهیم

آقا و سیدی خلف زین عابدین — همدم خطاب خادم سلطان کربلا
رحلت نمود رفت بفردوس روح او — وقتش قضا نمود در ایوان کربلا
بنوشت شعله از سر اخلاص سال فوت — بان حشر وی بشد بشهیدان کربلا

الحق دیوان آن یگانه زمان و استاد سخنوران شاعر شیرین بیان امیبارتی کامل باگفته
استادان سلف همحال دارد که بتصور کنندگان اظهر من الشمس خواهد شد والله ولی التوفیق

تمت

IN MEMORY OF
Molvi MASUD ALI MAHVI, B.A. (Alig.)
(Retrd. Sessions Judge.)
PRESENTED TO
MUSLIM UNIVERSITY
BY HIS SON
Rashid Ahmed, M.A. LL.B. (Alig.)
(Retrd. Sessions Judge.)
هذا
دیوان میرزا امجدم شیرازی در
شهر حیدرآباد فرخنده بنیاد دکن
در مطبع محبوب شاهی زیور طبع
در آمد

هوالله شانه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو برتر از نشانها / زآلاء تو نعمتی زبانها

هرگز نرسد بکنه ذاتت / پرواز خیال خورده دانها

ذات تو مقدس از تعیّن / وصف تو منزّه از بیانها

جویند ملایک از زمینت / سکّان زمین از آسمانها

تو نور زمین و آسمانی / کو دیده که بیندت در آنها

توحید تو نفی ما سوا کرد — هستی تو یقین و ما گمانها

در دیر و حرم کجات جویند — جای تو بود درون جانها

از کتم عدم بملک هستی — هست از تو روانه کاروانها

بر خاک نهاده عوالم — وز هیچ نموده جهانها

سبحان الله مالک الملک — هست این عظمت ورای شانها

در وادی ایمن جلالت — موسی کلیم از شبانها

نه چرخ فراشته امرت — برهم زتراکم دخانها

اوصاف بیان کبریائیت — انداخته قفل بر دهانها

اشیا بزبان بی زبانی — بگشاده بذکر تو زبانها

نه چرخ بپیش کبریائیت — بستند ز منطقه میانها

در آیینهٔ جمال اشیاء　　روی تو عیان تر از عیانها

رشحی ز ترشحات فیضت　　سرسبزی باغ و بوستانها

تابیدن آفتاب فضلت　　یاقوت کند حجر بکانها

بی جسمی و قایم از تو اجسام　　بی جانی و زنده از تو جانها

احمد که وکیل کاینا تست　　پرورکه تو زره روانها

آن خواجه که کرده معجزاتش　　مه شق به اشارت بنانها

صبح دو یمین و عقل اوّل　　نور دل و دیده وردانها

محراب نشین بیت معمور　　مشهور زمین و آسمانها

معراجش را نقاب قوسین　　نه پایهٔ چرخ نردبانها

ای داروی درد دردمندان　　وی مرهم زخم خسته جانها

تو قادر مطلق و توانگر　　ما جمله ضعیف و ناتوانها

ما را ز کرم بیافریدی
نی از پی سود نی زیانها

تو عالم سرّی و خفیات
دانای سرایر و عیانها

هر بد که نموده‌ایم یارب
برکش خط باطلی بر آنها

تو یار خدائی و یگانه
بخشند گنه خدایگانها

از بار گناه ناتوانیم
بخشا ز کرم بناتوانها

این نامه و این گنه که ما راست
جیحون چه بشویدش عیانها

آندم که دوباره زنده سازی
ما را ز رمیم استخوانها

از روی کرم گناه ما را
بخشا به امام انس و جانها

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

الا ای به بیگانگی آشنا
به بیگانگی آشنا تا کجا

زیک باره تا آشنا گشته‌ئی
دلم در شرط خون کند آشنا

زنازکت تنی روی درهم مکش | که شیرین بود تلخی دلربا
جفا کن بمن تا توانی و جور | که ترکی و زیبد ز ترکان جفا
قرار روانی و آرام دل | بیا ای قرار دل و جان بیا
چو ضحاک بی چشم جادوی تو | گرفتارم اندر دم اژدها
درآب و گلم مهرت آمیخته | چو در آتش و باد و نور و صفا
ز لطف ار شبی شمع بزمم شوی | چو پروانه پیشت کنم جان فدا
ندارد دو چشم ره دیده ام | بغیر غبار درت توتیا
ربودی دل و رخ نمودی نهان | نما روی تا جان دهم رونما
نکردیم ادا تا روانم ز تن | چو جان مهرت از دل نگردد جدا
ندانستمی قدر ایام وصل | بدرد جدائی شدم مبتلا
لم ورحق من بزد رای بد | زدم تیشه با دست خود بر پا

ماهم تیغ

هنر عیب گردد چو برگشت بهور
خرد خیره گردد چو آید قضا

به تلبیس شیطان چو آدم ز خلد
شدم دور از آن در نکرده خطا

به اشک عقیق و رخ زرد من
بود بر پشیمانی دل گوا

به عز قناعت که آراسته
سر فقر را بر نتاج رضا

به آلایش عشق ناموس حسن
بسالوس زهد و به ننگ ریا

به تسبیح گویان میخانه گرد
به زنار بندان دل پارسا

به رندی که چون جام گیرد بدست
بکون و مکان بر زند پشت پا

بلعل روانی که جان بخشیش
بظلمت نهان کرده آب بقا

بتاب دو خالی که در یک نفس
دهد نفس را سیر هفتم سما

بسرو و گل لعبتان چگل
بخال و خط دلبران خطا

بهجری که وصلش بود پیش رو
بجنگی که صلحش بود از قفا

به بازی گردون دولاب سپهر | بغربت تعب و جدائی ما

بدان دل که یکباره بیگانه گشت | بکام دل مدعی ز آشنا

به پیکی که آرد پیامی ز وصل | بمرغی که آرد خبر از سبا

بفرّ همایون صدر گزین | که خاکش دهد فرّ ظل هما

گذارنده ذوالفقار و قلم | طرازنده مسند و متکا

سراج فروزان فانوس ملک | فروغ شبستان بزم عطا

سریر آستان آصف جم نگین | مه آسمان سپهر احمد لقا

فلک رتبه عالم علی حسب آن | که از بیش بحر بخشند ضیا

شهی با کله خسروی کمر | سری کلف بحر بی منتها

کمر بسته عیبی بهر عیب جو | به بخشا که بی عیب باشد خدا

خطائی اگر رفته خورده مگیر | که انسان بود ناگزیر از خطا

مهل خوار گوهر فروشی چه من — بر جو فروشان گندم نما

که از بس نباشد بچشم آنشان — ز پس میخورند آب چون آسیا

منه رایگان بر مراد رقیب — چه همدم ز کف گوهر بی بها

که گر خود بگادی جهان سربسر — نجوییش جفت و نیابیش تا

حدیث گذشته ز رندی مگو — که گفتند رندان مضی ما مضی

بیا تا نشینیم و رامش کنیم — بر غم دل دشمنان دغا

می باقی از لعل ساقی چشیم — که دنیای فانی ندارد بقا

بگیریم جام می از مهوشان — بفیروزی آصف جم لقا

وله ایضاً

شبیخون نمود لشکر علت سپیر را — شکر خدا که گشت میسر ظفر مرا

آمد طبیب صحت و بگشاد باب عیش — رفت آنکه داشت جا [illegible] مرا

روزی دو بار عارضه در اجتناب تو ... خم کرده بود چون الف شمشیر بر سر مرا

که گوژ پشت گاه سنان شمشیر علق ... صد بار کرده بهر دم زیر و زبر مرا

تن چو فرشته گشت با شکال مختلف ... زان سان که ساخت چنبر چون تیشه جگر مرا

بس خون بریخت از تن من طبیب ... کردم گمان که کرده ز هر عضو خون رها مرا

من مبتلای رنج و دل دردناک بین ... خوردی بیا به محفل صاحب حکم مرا

دستور شرق و غرب جهان آنکه همت است ... خاک کف نعالش کحل بصر مرا

آنکو که آفتاب کف ذره پرورش ... بفراخت پایه از سر افلاک بر مرا

تا سکه ستایش بر نقد جان زدم ... از کیمیای عونش کار است زر مرا

سازم چه در مدیحت او پاره قطعه ... کی فر سزد دهان کنی از پر گهر مرا

اقبال تا نهاد به پای تو سر مرا ... بگذاشت پایه از سر خورشید بر مرا

رشک هماست سایه من تا گرفته است ... سیمرغ التفات تو در زیر پر مرا

گر سنگ سا فگنده

گر سنگ فتنه بارد از منجنیق چرخ — غم نیست گر حفاظ تو باشد سپر مرا

باج آورد نطاق فلک بر نطاق من — گر دست التفات تو بندد کمر مرا

چون مهر مادران پدر که بجان پرورد — پرورده مهر مدح تو گویی هنر مرا

راضی شدم بقسمت تقدیر چون فکند — در خدمت تو فارس قضا و قدر مرا

آن من نیم که ریزه بچینم ز خوان کس — باشد بملک نظم نظامی دگر مرا

گشتم مسیح زنده دگر آخر الزمان — گر در مرض بلی بگرفتی خبر مرا

صدرا امید هست ز لطف عمیم تو — گر این سپس بلی از این خوبتر مرا

چندانکه هست فخر بر آبا و اجداد — شیر خدا و حضرت خیر البشر مرا

شادان بری بمسند تمکین بکام دل — این است ورد صبح و دعای سحر مرا

در مدح نواب سپه سالار جنگ صاحب ادام

که دارد همچو من ماهی سیه چشم و سهی بالا — شکر گفتار و شیرین کار و شهر آشوب و [illegible]

لب و رخسار و قد و زلف و گفتار و دهان او — می و مشوق و شمع و شاهد و پیمانهٔ صهبا

سهی رفتار و گل اندام و مشکین مو و عنبربو — هلال ابرو و زهره چشم و مصر آثار و مه سیما

قدش سرو و رخش بستان دهان درج و در دندان — تنش شیر و لبش مرجان برش سیم و دلش خارا

خطش سبز و لبش لعل و سر زلف و گل رویش — ظلام و آب حیوان و شب تار و مه رخشا

ز جعد مشک و چشم مست و طبع شوخ دلجویش — بجان شور و بدل سوز و بلب آه و بسر سودا

دلم در پیچ و تاب و حلقه و چین سر زلفش — پریشان و پرند و درهم و آشفته و شیدا

بنام ایزد ابا حسن و جمال و ناز و فر دارد — لب شیرین و قد سرو و رخ یوسف براسما

بناز و غمزه و طرز و خرامش دل ز کف داده — نگار هند و نقش چین مه مصر و بت یغما

کهن شد زان غرور و ناز و عجز و انکسار من — حدیث لیلی و مجنون و عشق وامق و عذرا

خیال آب و رنگ و صلح و جنگش هر دم انگیزد — ز دل تاب و ز چشم آب و ز سر شور و ز جان غوغا

ز شور عشق و برق حسن و شوق وصل و تاب هجر — سرشکم سرخ و رنگم زرد و آهم سرد و جان سودا

نباشد چون لب و قد و جبین و پهلوش هرگز — می کوثر قد طوبی گل گلشن رخ حورا

چو دل بستم بزلف و کاکل و خال و خطش گویم — امید از جان طمع از دل الا دین و مست از دنیا

بشوخی و فریب و دلبری و ناز و مکر و فن — نگار و چابکست و چالاک و چست و دلبر رعنا

بسان سنبل و سوسن بشکل لاله و نرگس — جبین و طره و رخسار و چشم آن سمن سیما

چو سنبل سنبل مشکین چه سوسن سوسن سیمین — چو لاله لاله رنگین چو نرگس نرگس شهلا

چو تخت و بخت و طبع و طالع صدر فلک گشته — سریرش سبز و دلش خرم قدش سرو روان خدش زیبا

جهان عدل و داد و جود و فخر مختار ملک آنکو — رخش خورشید و رایش ماه و دستش کان و دلش دریا

ز بذل و جود و عدل و جاه و داد و فر سبق برده — ز معن و حاتم و کسری و خاقان جم و دارا

ز بحر جود بخشش ار چو شی بپذیرد ابر نیسانی — فروغ رایش ار عکس افکند بر دامن صحرا

از آن روید بتقسیم لاله و گل کوکب [illegible] — وزآن بارد بجای قطره و شبنم لؤلؤ لالا

مطیع و تابع و افتاده تسخیر فرمانش — موالید سه و نه چرخ و چار امات هفت آبا

جلال و دولت و فیروزی و نصرت بدرگاه   یکی حاجب یکی چاکر یکی بنده یکی مولا

ندارد درخور مجد و علو و رتبه و قدرش   جهان وسعت سما رفعت زمان ساعت

ز شوق بزم و عیش و بذل ایثارش پدید آید   گل از شاخ و گل از تاک و در از کان و در از دریا

بحلم ملک و دفع خصم و جای مهر و قهر و کین   قضا امر و قدر نهی و زمین حلم و فلک قدر سما

خطا کردم ندارد همچو امر و نهی و مهر و کینت   قضا جریان قدر فرمان زمین طاقت فلک یارا

بعقل و دانش و اقبال و جاه و دود و دوده و گوهر   متین و روشن و میمون و مسعود و عالی و والا

ببخشد به یتیم و بیکس و درمانده و مسکین   عیان نعمت نهان دولت بمن لولو و خز و دیبا

چه نعمت نعمت الوان چه دولت دولت پاینده   چه لولو لولو مکنون چه دیبا دیبه صنعا

فلک قدرا سرا صدرا روا داری پسندی این   که مداح دعاگوی دوام دولت غرا

زید درمانده و بیچاره و حیران و سرگردان   اسیر هم زبون غم قرین با وحشت و وا

گرفتار زن و فرزند و کم دخل و پر خرج   بده کار مسلمان و هندو و مؤمن و ترسا

الا نادر کهان

ازلا تا در کمان و ثور و جوزا و حمل سازند — مه و خورشید و تیر و مشتری فرخنده کی پیدا

کفت مهر زر افشان و رخت چون زهره در میزان — فرت چون ماه در سرطان دلت چون تیر در جوزا

ولہ ایضاً

صبا بگوی ز من همدم بخاتم الشعرا — که اوج شعر تو کرده است پست الشعرا

زبان ناطقهٔ نظم و قدرت نثرت — نموده تیره روان جریر و اعشی را

توان کسی که دهد یاد رشحهٔ قلمت — به تیر و مشتری امروز علم و املی را

بماند تا به ابد در حجاب صورت اگر — نگشت کلک تو مشاطه بکر معنی را

قصور عقل تو را جفت همگنان باید — که روز و شب یکی آید بچشم اعمی را

زبان سحر بیان خامهٔ هنر طبعت — شکسته رونق اعجاز چوب موسی را

بشرع نظم نه خاتم توئی دها است — چو کم ز پرستشی آخر ز بنده مولی را

چو نظم ملک سخن در کفت نهاده خدا — بجان بکوش تو امر ملک تعالی را

اگرچه تربیتت همچو روزی مقسوم
رسد بخواه مخواه دوستان عدوی را

ز فرط جود و لطف تحقیق من بنده
مخصوص است که گیرد طریق اولی را

ولی بحضرت عالی مرا تمنا نیست
که زود تر برداری ز دل تمنی را

در این دیار که تلخی هجر یار و دیار
بنی شکر بنهاده است طعم کسنی را

رواست این و پسندی که من جنبیدم جنت
ندیده بزم هنر خبیر صدر و نبی را

جهان فضل و بها را چه آنکه تربیتش
بکام نوش نماید لعاب افعی را

وزیر عرش سریری که فضل و مرتبه اش
نموده است خجل روح فضل و یحیی را

بسی که باید اگر آفتاب تربیتش
دهد طبیعت کان طبع خاک سفلی را

بزرگوارا دارم ز مفتی قلمت
توقعی که نویسد جواب فتوی را

ستوده همدم جبریل دم که داد بباد
ز فیض دم دم معجز نمای عیسی را

اگر نه کحل سپاهست پس چرا بخشد
سواد دیده او نور چشم اعمی را

شکر فشانی چه

شکر فشان چو بی کلک تو شود یابند
بدل بنوشش مهنا لعاب افعی را

زهی برفعت طبعت که از مدارج فکر
نهاده پایه ادنی سپهر اعلی را

بشرح و بسط بیان در بیان شنیده خرد
ز لفظ قائل نطق تو حسن املی را

ز تو نظام دیگر یافت ملک نظم چه کرد
وظیفه منهی کلک تو رسم منهی را

بدان رسیده که نظّام خامه تو کشد
بجذب معجزه در سلک شعر شعری را

نموده شاهد رای تو در محلّ ظهور
بچشم اهل نظر جلوه تجلّی را

سخنورا بلباس ثنا چو بخشیدی
بسحره صورت نوعی مر این هیولی را

تو خاتم الشعرائی ما تورا امّت
بآستان سپهر جبه طریق ادبی را

زهی لطیفه که لطفش به استماع دهد
خبر ز طیبت و مضحکت اعزّ و ادنی را

بلی به معنی و صورت سزای استهزاست
کسی که درک ز صورت نکرده معنی را

بناقصی که ز نقص کمال نشناسد
بضمن نظم سخن نصب نسبت یارا

گمان اگر هنر باشد انچنان بود که کنند | ز گاو زر طلب معجزات موسی را

مرا چه پایه که گویم سخن ز علم سخن | که نیست دعوی مردی وظیفه خنثی را

به ترهات من آنراست میل طبع که او | ز تره باز ندانسته منّ و سلوی را

وگر بعلم ضرورت گهی کند کیسند | بمنکران چو هویدا شوند دعوی را

ز ادعای نبی نیست بل بمدعیان | نماید آیت صنع ملک تعالی را

مقدری که در آرد بکسوت احیا | کمال قدرت او بیوسیله موتی را

عجب مدار که بخشد بامّتی ز کرم | بدون واسطه اعجاز علم و النشی را

خدای گر نه بهر بنده کی تواند داد | به بندهٔ ز کرم این عطای کبری را

غرض بشکر خدای کریم کوشم از انکه | که هست بنده شاکر ستوده مولی را

خلاصه باز بمطلب روم که باز آرم | بحکم مفتوی قسمت جواب فتوی را

اشارتی که بایما نموده بود ادا | بوجه حسن طلب مطلب تمنی را

وگر ز سعی تو خیزد بکام دریا سیم
نشست مجلس صدر سپهر مادی را

گمان مبر که در این سعی سود دهم هرگز
ز هیچ ره بدل اندیشه تحاشی را

مگر ز بخت قرین نیز همتی باید
که اوست واسطه اجرای رزق مجری را

همیشه تا عقلا سهل مختصر گیرند
بجوی شستن بد و نیک امور دنیی را

بدت مباد گزندت مباد و دارد باز
زمانه بر رخ بخت تو باب بشری را

نوای نطق تو را گوش دهر باد چنان
که حسن وامق دلداده روی عذری را

ولہ ایضاً

ای از وطن آواره گان دور از دیار و یارها
دیده است هرگز کس چو من درمنده در کارها

نه روی برگشت وطن نه جای ماندن در دکن
نه هیچ کس پرسد ز من از آشنا و یارها

تیغ حوادث خون چکان تیر نوایب در کمان
زان زخمها دارم بجان زین در جگر سوفارها

اشکم بجوی گشته بدل درمانده ام اندر وحل
دارم هزاران زین قبل رنج و غم و تیمارها

آواره گشتم از وطن حیران بکار خویشتن   این طالع منحوس من دارد هنوزم کارها

کار دل خلوت‌نشین اشکست و آه آتشین   آری فراق سهمگین دارد چنین آثارها

از هفت خوان نه فلک خون‌ها دلم باشد کنون   افروزد این ناخنکت در سینهٔ من نارها

زین مادر نامهربان هان الحذر هین الامان   کش هست خون زادگان گلگونهٔ رخسارها

هر یاد یاران حضر سر میکشد از دل شرر   ور چشم تر شب تا سحر میبارم آتش بارها

از بخت بد دارم گله نزد که و تیره شبم   کش خوب دیده هر مرحله من آزمودم بارها

ای قاصد باد صبا دادی پیام آشنا   کردی معطر جان ما چون طبلهٔ عطارها

هان ای دو مرشدزادگان نی نی دو استاد جهان   گفتم که از دیدارتان روشن کنم دیدارها

گاهی ز نور آن رخان روشن نمایم چشم و جان   گه از بیان آن لبان آسان کنم دشوارها

نشگفته از باغ وصال گلهای رنگین خیال   ناخورده شکر زان مقال نادیده آن رخسارها

بشنیدمی از انجمن کز این سواد پر محن   بندند بر عزم وطن بر بادپایان بارها

العقل

ای عقل و حکمت کار تان حق راضی از کردار تان — داد از بادا یار تان در دشت و در کهسارها

بیبادا ز جان آفرین بر جان تان صد آفرین — همواره از بخت قرین باشید برخوردارها

ای رایتان حبل المتین وی رویتان نور یقین — رائی چنان روئی چنین کم دیدم از بسیارها

حالی که نبود قدردان زنهار قدر خود بدان — ورنه چو همدم رایگان گردید بی مقدارها

گر باشد از کر نسبت کسی زین او ان فریاد رس — فرخنده دستور است و بس از بخت و دولتیارها

شمع و سراج ملک و دین آرایش تاج و نگین — آنکو که رب العالمین بگزیدش از اخیارها

شد فتنه آخر زمان خوابیده از تدبیر آن — عالم ز عدلش گلستان رنگین ز کلکش کارها

لطف و احسان خوی او ای من غلام روی او — دارد گدای کوی او از پادشاهی عارها

کلک دو نوکش در زمین دین پرور و دشمن شکن — چون تیغ شیر ذوالمنن در عرصه پیکارها

از رای چون رزین صدف از دست موسی برده کف — پای جلالش از شرف بر تارک سیارها

پای فلک سیر خرد اوج جلالش نسپرد — خور بهر بذلش پرورد در ناف کان دینارها

ای نه فلک خرگاه تو اوج زحل درگاه تو | بر آستان جاه تو سایند سر سالارها
حکم قضا امر قدر در پشت افکنده سپهر | چون بیند آسیب و خطر از عدل تو زنهارها
ای بخت و دولت یار تو حیران خرد در کار تو | بر کنده کار و بار تو کی ره برد پندارها
در کار تو خصم دغل تا کی کند مکر و حیل | افتند چو خر اندر وحل آخر زنا هنجارها
گر از بد بهای کمان هر شکیب بد اندر جهان | زود است ببیند ز آسمان با دافره کردارها
ای عید عالم روی تو آفاق مدحت گوی تو | گیرد بهار از بوی تو در باغ گل معیارها
آمد بهار مشکبو زد خیمه ابر از چار سو | وقت است در بازار و کو بندند پا خمارها
خورشید آمد در حمل اوضاع عالم شد بدل | سر لاله زد ز اطراف تل گل بر دمید از خارها
مرغ چمن شد زند خوان نو گشت آیین مغان | گردید آذربایگان از ارغوان گلزارها
شد باز لاله می‌پرست چشم شکوفه گشت مست | ابر بهار از ژاله بست در گردن گل هارها
در سبزه نورسته بین گلهای سرخ آتشین | گویی زده نقاش چین شنگرف بر زنگارها

از سبزه

از سبزه کشت اطراف گشت خرم چو گلزار بهشت — افروخت نار زردشت از شاخه گلنارها

شرط است خواهد نوبهار چنگ و نی و ساقی و یار — ناچار باشد هوشیار در فصل گل زین چارها

بادا شکوه فروردین خرم بصدر راستین — وان دل که دارد با تو کین با دا ز خاری خارها

در چشم عاشق نا خطا خوابست دور از آشنا — افتاده باشد خوش نما تا طرهٔ دلدارها

خصم تو از افتاده کان مانند زلف دلبران — همچون نگاه عاشقان بخت تو از بیدارها

بدخواه تو پرکار وار سرگشته دور روزگار — تا هست چرخ بی مدار سرگشته چون پرکارها

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

ای همچون دیو رنگ ای برق سیر باد پا — حامل تخت سلیمان نایب باد صبا

مبتلا چون عاشقان پابست بر زنجیر ستم — آشنا چون کاروان گوشت بآهنگ درا

نیستی طوطی و اندر پیش داری آینه — نیستی قمری و اندر طوق داری ابتلا

جلوه ات را حالتی با ترکتازان چگل — دیده ات را نسبتی با تنگ چشمان خطا

حلقه اندر گوش تو چون ماه نو در گوش چرخ — هودج اندر دوش تو همچون ثریا بر سما

چرخ میگفتم ترا گر چرخ را بودی درنگ — کوه میخواندم ترا گر کوه جنبیدی ز جا

از بن دندان کند آرایش زلف بتان — بیشک تو بسته است در مشاطگی دست صبا

ابر از تو هستی لیکن چو ابر آذری — از غریو بیت پیچد اندر گنبد گردون صدا

باز نشناسد کسی پیش از پست از گرز تو — در ذنب افعی و اندر راس داری اژدها

گر نه ایوان کلیسائی چرا ناقوس تو — میزند هر لحظه بر آئین ترسایان نوا

جلوه فرما بر فراز قصر صدر راستین — همچو بر تخت سلیمان آصف بن برخیا

آفتاب دولت و تمکین سراج ملک و دین — آصف جمشید فر و حیدر را حمد لوا

سید و صدر جهان سالار جنگ آنکو که هست — افتخار دودمان طاهرین مصطفا

جا گزیده جاه او بر صدر ایوان زحل — پا نهاده قدر او بر اوج بام کبریا

کلک دستش بهر دفع جان قبطی بیدین — راست پنداری بود اندر کف موسی عصا

آسمان از آستان او برد جاه و شرف
آفتاب از نور رای او کند کسب ضیا

مهر و ماه چرخ در شرم نقاب و پرده اند
پیش آن روی درخشان و ضمیر روشنا

پیش حکم نافذش منسوخ احکام قدر
نزد رای روشنش مکشوف اسرار قضا

ای شمیم لطف تو چون باد بستان دلپذیر
وی حدیث لعل تو چون آب کوثر جانفزا

رای تو در انتظام مملکت حبل المتین
روی تو در آسمان معدلت شمس الضحیٰ

حلّ و عقد ملک را انصاف تو فصل الخطاب
خشک سال جود را الطاف تو ابر عطا

از برای سجدهٔ درگاه کیوان رفعتت
قامت افلاک از عهد ازل باشد دوتا

تا شود عالی عمل خورشید در برج حمل
آستان جاه تو چون چرخ مهر آید جا

روزگار حاسدت چون شام سرطان مختصر
عمر بدخواه تو همچون موسم گل کم بقا

در مدح نواب سپه سالار جنگ بهادر

لبان و وان دُر دندان رخ وان زلف عنبر سا
یکی لؤلؤ ست در شکر یکی ماهست در دیبا

چو لؤلؤ لؤلؤ لالا چو شکر شکر گوبا   چو ماهی ماه بزم آرا چو دیبا دیبهٔ صنعا

یکی ناز و دو صد غمزه یکی لعل و دو صد خنده   دو چشمش روز من بنده سیه تر از شب یلدا

چو نازی ناز شوق انگیز چو غمزه غمزها خونریز   چو لعلی لعل ناسفته چو خنده خنده هنا

بسان سنبل و سوسن بشکل لاله و نرگس   جبینش طره و رخسار و چشم آن سمن سیما

چو سنبل سنبل مسکین چو سوسن سوسن سیمین   چو لاله لاله رنگین چو نرگس نرگس شهلا

لبش شیرین تر از شکر خطش مشکین تر از عنبر   برش سیمین تر از گوهر دلش سنگین تر از خارا

چو شکر شکر عسکر چو عنبر عنبر اشهب   چو گوهر گوهر غلطان چو خارا خارهٔ صما

بناز و غمزه بربسته کمر بر قتل مشتاقان   بدست و پنجه بنهاده ز خون عاشقان حنا

چو نازی ناز استغنا چو غمزه غمزهٔ زیبا   چو دستی دست پر حنا چو پنجه پنجه بیضا

بلا قامت ادا دلبر نگه هندو مژه خنجر   نمود از هر طرف بهر شکیب و عقل و دین یغما

چو قامت قامت دلجو چو دلبر دلبر رعنا   چو هندو هندو و جادو چو خنجر خنجر برا

یکی باده

یکی باده یکی ساغر یکی گلبن یکی گلشن
لب و گفتار و رفتار و جمال آن بت رعنا

چو باده بادهٔ احمر چو ساغر ساغر کوثر
چو گلبن گلبن سوری چو گلشن گلشن حورا

بدل آهن به بر مرمر بقد سرو و برخ اختر
سرش سبز و دلش خرم قدش موزون رخش زیبا

چو آهن آهن سندان چو مرمر مرمر تابان
چو سروی سرو در بستان چو اختر اختر رخشا

بلطف و چستی و خوبی و نیکوئی خرامان شد
بعزم تهنیت بر آستان صدر ملک آرا

چو لطفی لطف حور العین چو چستی چستی شیرین
چو خوبی خوبی لیلی چو نیکی نیکی عذرا

جهان جود صدر راستین مختار ملک آنکو
رخش مهر و ضمیرش مه کفش کان و دلش دریا

چو مهری مهر رخشنده چو ماهی ماه تابنده
چو کان کان بدخشانی چو دریا دریهٔ خضرا

بعزم و حلم و عفو و کین به پردازد اگر خواهد
فلک از باد و که از خاک و تف از تاب و نم از دریا

چو عزمی عزم برق آهنگ چو حلمی حلم ثهلان سنگ
چو عفوی عفو رحمت پر چو کینی کین دوزخ زا

ببخشد بر یتیم و سائل و درمانده و مسکین
نهان دولت عیان نعمت یمین لؤلؤ چه دریا

چو دولت دولت قارون چو نعمت نعمت الوان — چو لولو لولو مکنون چو دیبا دیبهٔ صنعا

بعزم سجده جاهش گرفته پشت گردون خم — بوصف شکر شکرش زبان گوئی شده گویا

چو سجده سجدهٔ واجب چو جاهی جاه روز افزون — چو شکر شکر جانان چو شکری شکر نعمتها

کمر بندد چو بخشش لب سائل کند بسته — چو بکشاید کف همت کف حاتم نماید وا

چو بخشش بخشش قاآن چو سائل سائل دوران — چو حاتم حاتم طائی چو همت همت والا

گرفته کشور آصف ز فرش رتبهٔ عالی — گرفته ملت احمد ز عدلش پایهٔ اعلا

چو کشور کشور آصف چو آصف آصف ثانی — چو احمد احمد مرسل چو ملت ملت غرا

حضیض آستانش از کیوان این ندا آمد — توئی کعبه توئی قبله توئی مرجع توئی ملجا

چو کعبه کعبهٔ حاجت چو قبله قبلهٔ طاعت — چو مرجع مرجع امت چو ملجا ملجاء دنیا

نگون شد شرک و کفر از تو کلیم الله توئی گوئی — عیان شد در دین از تو حبیب الله توئی گویا

چو شرکی شرک هامانی چو کفری کفر فرعونی — چو دینی دین سلمانی چو دردی درد بودردا

همی تا سبزه و گلشن فزاید دیده را قوت — همی تا ساغر و باده نماید عیش را ابدا

چو سبزه سبزه خضرا چو گلشن گلشن مینو — چو ساغر ساغر گلگون چو باده باده حمرا

سرت سبز و دلت خرم کفت کافل فرت کافی — بحق عترت یسین و آل طاهر طاها

چو سبزه سبزه خرم چو خرم خرم و دلکش — چو کافل کافل روزی چو کافی کافی دنیا

کلامت وحی را مهبط زبانت خیر را منبع — حسامت ظلم را مقطع نظامت عدل را مبدا

چو مهبط مهبط قرآن چو منبع منبع احسان — چو مقطع مقطع غوغا چو مبدا مبدا اشیا

حروف الباء

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

دوش که از کوس عید رخت سفر بست خواب — بر سر این پشته تاخت رخش بلند آفتاب

بیضه زرین نهاد زاغ سیاه سحر — برقع مشکین گشاد صبح ملمع نقاب

شاهد رخ زرد ریخت آب عروسان چرخ — شمع سحرگاه برد از رخ مهتاب تاب

از رخ گیتی فروز پرده برانداخت روز — شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب

معجز موسی پدید گشت ز جیب افق — طور تجلی شفق پنجه نور آفتاب

خنجر زد از کوه سر عید بگسترد پر — عید خجسته عنان مهر مبارک رکاب

نو شدن صبح را جان نو آمد بتن — تهنیت عید را یار در آمد ز باب

زلف برخ بیخته روز و شب آمیخته — کرده حجاب قمر حلقهٔ درع سحاب

کرده بر رفتار و قد سرو چمن پای بند — ساخته از لعل قند خون دل لعل ناب

بر سر سرو قدش ماه فلک را مقر — در لب جان پرورش آب بقا را مآب

قامت شمشاد او آیه طوبی لهم — حسن خداداد او دولت حسن المآب

شد دلم از خرمی زنده چو جسم از روان — گشت روان زان خوشی تازه چو طبع از شباب

در برم آمد نشست دست گرفتم بدست — لعلش بی باده مست چشمش بی می خراب

چشمه حیوان او از عطش روزه خشک — عارض تابان او از تف گرما بتاب

اب ماند

آب نماند در آن عارض پر آب و رنگ / تاب نماند در آن طرهٔ پرپیچ و تاب

خواست ز گرمی جهد خال حبش چون سپند / خواست چو ماهی طپد خشک لب از منبع آب

گفتمش ای جان پاک روحی جسمی فداک / عیسی و انکه الم جنت و انکه عذاب

گفت خود انصاف کن روزه اگر داشتی / خود رمضان مشتق است از رمض والتهاب

ز آتش گرما شرر در دل ما مستبین / وز تف روزه جگر بر سر آتش کباب

موکب عید سپید لشکر و اسپ سپید / ورنه سپردیم جان از قلق و اضطراب

خور ز می عید خیز خون صراحی بریز / عید حلال است می صبح حرام است خواب

توبه اگر کردهٔ آتش می توبه سوز / مرد ریائی اگر خلوت امن و شراب

ور تو بخواهی کنی بر همه کس مشتبه / خوب شناسد ترا صدر رفیع الجناب

صاحب عادل علی حضرت سالار جنگ / نور دو چشم جهان خاک ره بوتراب

انکه بهنگام جود نزد محیط کفش / لجهٔ دریای نیل هست چو موج سراب

از یم جودش اگر ابر شود حامله — جای مطر تا ابد بارد دُرّ خوشاب

حلمش کوه زمین جاهش عرش برین — رایش حبل المتین حکمش فصل الخطاب

زهره و پروین دهد جای شکوفه چمن — گر کند آفتاب از کف او فتح باب

ای بجهان کرم قرّ تو صاحب قران — وی به سپهر همم رای تو مالک رقاب

لنگر حلم تو گشت کوه وقار زمین — ورنه بودی رایگان کشتی بر روی آب

وسعت دل از یم جود تو جوید عُمان — نسخت جود از کف جود تو گیرد سحاب

در کنف حفظ تو جای کند گر تذرو — کاکل او را زند شانه بناخن عقاب

رشحهٔ از لطف تو نعمت نعم النعیم — شمهٔ از قهر تو شدت سوء العقاب

ز اهرمن فتنه جو کلک تو پرداخت ملک — آری از آسمان دیو براند شهاب

کلک تو فرّ هنر تیغ تو پشت ظفر — روی تو نور هدی رای تو عین صواب

تا که بپوشد سپهر گرته زنگارگون — تا که زند آفتاب خیمه زرین طناب

خاتم جاه تو را اجرام ستاره نگین
خیمه بخت تو را مهر درخشان قباب

تارک اعدای تو سنگ بلا را سپر
پهلوی بدخواه تو تیغ اجل را قراب

جوشن جان و تنت باد دعای رهی
زانکه دعای ریار زود شود مستجاب

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

در حمل تحویل کرد از برج ماهی آفتاب
روزگار پیر را نو گشت ایام شباب

آتش خورشید در سرمای دی افسرده بود
وقت آن آمد که عالم را ببار آید بتاب

شد برون از حوض ماهی دست بیضای سپهر
هم بدان صورت که موسی کلیم از بحر آب

پیشتر در لشکر دی بود شب شد منهدم
آری آری این مثل باشد اذا کان الغراب

پرتو مهدی روز افراشت بر گردون علم
ظلمت دجال شب را شد پدید از انقلاب

در جوار خرمی بلبل باواز بلند
آیه لاتقنطو میخواند از ام الکتاب

چتر گل افراشت فروردین چمن اندر چمن
خیمه زد در بوستان نسرین طناب اندر طناب

سنبل بوبای بستان نرگس شهلای باغ — آن یکی بی باد لرزان وان یکی بی می خراب

با فروغ ماه رویان قصب پوش چمن — ماه عالم تاب را دل چون قصب در ماهتاب

عارض سوسن بزیبائی و خوبی کرده است — از بیاض صبح قانون صباحت انتخاب

بوستان در آستین دارد مگر دست کلیم — کز عصای چوب خشک آرد پدیدار آفتاب

باد نوروزی بر اطفال گلستان میکند — روح بخشی چون صریر کلک صدر کامیاب

سید و صدر جهان سالار جنبش انکه بود — پیش رای روشنش از ذره کمتر آفتاب

آن علی زهدی که گاه اجتناب عدل او — بالزوم قافیه همدم نمی بندد شراب

نافذ لفظ و معانی صاحب سیف و قلم — صدر اهل البیت رکن الدین تراب بو تراب

آنکه حسبت از نسبت نامش تراب النسا شنید — کاسمان شد قائل یا لیتنی کنت تراب

آفتاب خاوری پیش ضمیر روشنش — در نقاب شرم شد حتی توارت بالحجاب

گفتگوی وحی الهامش باعجاز بیان — نسبت کر سبع المثانی ارچه شد فصل الخطاب

در جهان مردمی مثلش بسی جست و نیافت (گشت)
آسمان در عمر خود چندانکه گرد انکه شتاب

کس نمی داند چو جسمی سر زد از عالم کرم
جلوه حبل المتین و دولتش حسن المآب

ای بخوبی خلق تو رشک کوثر از باغ بهشت
وی به نیکی عهد تو خرم تر از عهد شباب

خسرو صاحبقران اختران نادیده اند
ملک موروث وزارت را چو تو مالک رقاب

تا حباب آسا شود در بحر جودت قطره‌ئی
آسمان بپذرفته از عهد ازل شکل حباب

ماه عالمتاب از رنج محاق ایمن شدی
از ضمیر روشنت گر نور کردی اکتساب

نام ویرانی چنان برداشت عدلت از میان
که نباشد در جهان جز خانه ظالم خراب

نشحهٔ عدل تو ملت را نماید زیب و فر
رشحهٔ کلک تو دولت را فزاید جاه و آب

دوحهٔ اقبال را فیض دست باد ربیع
گلشن آمال را رشح کفت رشح سحاب

التزام امر تو از آب انگیزد شرر
احتساب نهی تو مستی کند منع از شراب

زیر پای فرقدان سایت زمین بر آسمان
آن تفاخر کی نماید کاب حیوان بر سراب

شیخ کلکت ملک را خرم تر از فردوس ساخت | ملک گوئی بوستانستی و کلکت تو سحاب

ابر اگر از فیض بحر جود دستت بستدی | جای باران در ببارد تا ابد وانگه خوشاب

آسمان جاها فلک قدرا اگرچه بارهای | هست الطاف تو مانند عطایت بی حساب

خدمت من بنده نیز از چون مداحی تو | زنده ماند در جهان تا موقف یوم الحساب

حسب حال خویشتن از انوری آرم شعر | زانکه استادان همه دانند تضمین را صواب

دانی آخر بد بنا شد چون توئی را چون منی | چون کنم بر داشتم از روی این معنی نقاب

گر بخواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام | این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

دشمن جاه تو افتادن صفت سر در نشیب | تا رود بر آسمان بالا دعای مستجاب

هرچه مقصودت بود از فیض باقی بجو | هرچه مقصودت بود در عالم دولت بیاب

تارک اعدای تو سنگ نوایب را سپر | پهلوی بدخواه تو تیغ حوادث را قراب

در مدح نواب سراج الملک بهادر

کل جمال تو را شد مسخر آتش و آب — گرفته زلف تو در عنبر تر آتش و آب

خیال شمع رخ و شکر لبش با من — همان کنند که با شمع و شکر آتش و آب

ز زلف دو دو دستش آب آتشین موجش — بکام خشک پدیدار شد بر آتش و آب

نموده تعبیه در عارض و لبش گوئی — کلیم داور خضر پیمبر آتش و آب

کمند شصت خم زلف آن صنم دارد — بحلقه مشتری و مه بچنبر آتش و آب

در آب و آتش شکر کداز دو لب او — بپرورد همه در تنگ شکر آتش و آب

عرق بر آن رخ زیباست یا کرامت حسن — بهم نموده بقدرت مقدر آتش و آب

بر آن کلاله و گل بین اگر ندیدستی — در آب و آتش عنبر بعنبر آتش و آب

بیاد لاله رنگین و نرگس مستش — ز خون دیده و داغ دلم در آتش و آب

خبر آن جمال که آورده مشک اذفر بار — که دیده بار دهد مشک اذفر آتش و آب

بیاد کار نهاده است در دل و چشم — خیال آن صنم ماه پیکر آتش و آب

دل تو سنگ و ضمیرم پر آب و پر آتش — شگفت نیست که سنگ است مضمر آتش و آب

بنا چو رعد بنالم که گشته ام در عشق — چو ابر آذری از پای تا سر آتش و آب

دلم ز آتش عشقش تنور طوفانست — وزان کشند همه شب تا سحر سر آتش و آب

برنگ طرهٔ آن ماه روی مشکین مو — مراست شبها بالین و بستر آتش و آب

بهار حسن بمعیار عدل خواجه کمر — نموده است در آن رو برابر آتش و آب

سر صدور زمانه سراج ملک آنکو — نهاده بر خط فرمان او سر آتش و آب

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر — ندیده اند چو او دو معمر آتش و آب

بباغ ملک سحاب سیاست و عفوش — دهد بلاله و سرو و صنوبر آتش و آب

بکشت و خرمن خصمش همی صر بر نیش — پدید آرد مانند تندر آتش و آب

چو حول و قوه باس و سیاستش نگرند — بهول گوید الله اکبر آتش و آب

ز آب لطف و ز تاب غضب بدشمن و دوست — همان کند که بگوگرد و گوهر آتش و آب

صفاپذیر و ضیابخش هست ماه و مهر	پذیر و صاف بود تا بگوهر آتش و آب
بصدر عزت بارای پیر و بخت جوان	هزار سال چنین کن بساغر آتش آب

وله ایضاً

در برج شیر گشت چو تحویل آفتاب	چون طبع شیر گشت جهان گرم و التهاب
خون در عروق جوشان از التهاب مهر	چونان که دیگ بر سر آتش از التهاب
باد شمال ریزد تاب شرر ز دم	آب زلال دارد سوز جگر بتاب
جاریست بس عرق ز بدنها بران سموم	طغیان سیل حادثه عالم کند خراب
همچون مطر ببارد بر خاکیان شرر	هرکه نعوذ بالله نبیند تتق شهاب
این است کر هوا چنین است تاب مهر	اخگر سمندر آید ماهی صفت در آب
من در چنین هوائی آماده سفر	در زیر زین تند روی چابک تر از عقاب
بهر وداع من همه یاران و دوستان	نالنده همچه رعد و خروشنده چون ربا

طفلان بی‌قرارم با اضطراب برقاد | دوشیزه گلان زارم چون باد در سحاب
چون ابر نوبهاران سرتا بپا سرشک | چون برق ناگهانی پا تا سر اضطراب
من با دلی پریشان افکنده سر به پیش | استاده همچو عاصی در موقف حساب
نه پای رفتنم بد و نه جای ماندنم | نه مایهٔ درنگم و نه پایهٔ شتاب
هر هفت کرده تا که ماه دو هفته ام | مانند آفتاب درآمد درون باب
از فرق تا قدم بدنی غرق در عرق | شاخ گلیست گفتی غرقاب به گلاب
از رنگ خوی ز طرّهٔ زلف معلّقش | از گوش هندوئی چو معلّق درخشاب
افروخته چو آتش بر زین زبر همین | روی چو آفتابش از تاب آفتاب
گردیده مشتعل رخ و زلف مشوّشش | دودی چو اندر آتش بر دشت مشکناب
بر من نگه نکرد و گر کرد خشم خشم | با من سخن نگفت و گر گفت با عتاب
من همچو نقش ایوان محو جمال او | نی قدرت سؤالم و نی قوت جواب

لنجی چو رفت گفت که از سست عهدیت — چون بخت تو نژندم و چون زلف خود بتاب

از آنچه کان عشق نباید خلاف عشق — پیزار سر بپا مکن و کار نا صواب

پیوند جان ز تار سر زلف من مبر — از خاک آستانم رخ جانبی متاب

اکنون که بسته بسفر دل بر عزم من — مقصد کجاست چند بمانی کبیت آب

گفتم مراد و مطلب و مقصود این بود — کاندر رسم بخدمت دستور کامیاب

دریا صدا ایران آن کز جهان خدیو — مخصوص گشته است بالقاب این خطاب

ایدون خدیو سایه حق است و فعل او — پیشایه است ثانی تحویل وحی ناب

افعال سایه بیشک چون فعل ساخصت — حق برگزیند آنکه کرشه سازد انتخاب

هرکس لقب نیابد از شاه جم حشم — هر سنگ می نگردد گوهر از آفتاب

آنکس که یافت منصب از شهی دو دو — اقبال در عنانش و اجلال در رکاب

ای صاحب زمانه که از بیم عدل تو — اغنام را شبانی در جی کنند ذاب

کلکت بدفع اهرمن فتنه جوی ملک — آن میکند که سازد با اهرمن شهاب

قهرت بکام نحل عسل را کند شرنگ — لطفت به نیش افعی نوشین کند لعاب

بر خلق آیت کرمی کز خدای خلق — گردیده جزای دعاهای مستجاب

همواره دشمنانت رخ زرد چون زریر — پیوسته دوستانت سرسبز چون سپید آب

وله ایضاً

گر نه از تاب رخ ماهم بتابست آفتاب — از چه از سیاره کان در التهابست آفتاب

هاله گرد ماه یا حایل بر آن رخسار زلف — یوسف اندر بند یا اندر حجابست آفتاب

رخ نما تا برکشد صبح دوم تیغ از قراب — شب که چون شمشیر مصری در قرابست آفتاب

روی چون کافور او در زیر زلف عنبرین — راست خواهی در نقاب مشک نابست آفتاب

موی شبرنگ ترا هندوی مولا مشک تر — روی گلرنگ ترا نایب منابست آفتاب

زآب آتش رنگ می چون چهره الابدخوی — نیمی اندر آتش و نیمی در آبست آفتاب

زان سبب جادو پدید آید دو خال اندر دو حال | گر حسد چون زلف پیچانش سیاهست آفتاب

جام بردار و قران زهره است و مشتری | آینه گیرد قرین آفتابست آفتاب

بی نقاب آمد بدم خندان که شاهد چهره بین | شاهد ار خواهی نگه کن بی نقابست آفتاب

در کف ساقی سیمین بر نگر رخشنده جام | گر ندیدستی بدست ماهتابست آفتاب

خیز در کانون غم ساقی بده جام طرب | چون نه تشرین با طرب زیلول آبست آفتاب

زابر ساغر پاشش بر سوزم گلاب لعل رنگ | حالیا کز ابر تر پاشان گلابست آفتاب

ای پسر آمد بسر چون شام یلدای غمت | گر نه مینا مشرق و جام شرابست آفتاب

زهره را آنگه که داند بار ربابست اختران | کو مطرب بین که بینی با ربابست آفتاب

در میان ماه رویان انتخابست آن پری | همچنان کز خیل انجم انتخابست آفتاب

آنکه چون آتش فشان گیتی فروز آفاق گیر | راست چون تیغ شه الکت قابست آفتاب

حیدر صفدر که نزد بحر زیر پاش کفش | در بیابان کرم همچون سرابست آفتاب

آنکه شهر علم بابش خواند این سبق نوشته است
در شمار پنج آن فرخنده بابست آفتاب

خیمهٔ قدرش چو عرش است نه کرسی
قبهٔ آن خیمهٔ زرین طنابست آفتاب

از مه مجوق چتر عالیش هر بامداد
با دو صد کوکب دلیل و اکتسابست آفتاب

تا کند از دفتر هستی برون نام عدوش
با عطارد هم بهم گرم عتابست آفتاب

گشت روشن زان شبی کز عون قدرش یافت رشد
کش بقربان دردها بود را بست آفتاب

نزد آب جد دل آتش فشان تیغ او
راست گوئی چشمهٔ چاه و آبست آفتاب

دفتر فضلش و هم آن روشنی کز روشنی
یک ورق ز اوراق آن زرین کتابست آفتاب

بر کناری کز برای خشک کردن سنگ او
ماه نو زین و عنان جوزا رکابست آفتاب

نزد مردان درش زالی بود افراسیاب
پیش بحر همتش افراسیابست آفتاب

بسکه سر مالند بر خاک درش پاکان چرخ
قابل یا لیتنی کنت ترابست آفتاب

از دل و دستش تو پنداری که رفته ستی زکوا
کاین چنین روشن دل صاحب نصابست آفتاب

بسکه اطفالی که در کان پرورد بخشد گوهرش — ز آتش غیرت سپند آسا کبابست آفتاب

روز هیجا گر ز شمشیرش کاود سیماب گون — هم زمین لرزان و هم در اضطراب است آفتاب

از فروغ خنجر یاقوت گون پردلان — دل پر از خون تر ز یاقوت مذاب است آفتاب

سر بلند از نیزهٔ خطی نبس سرها شوند — در گریز از بیم سرها چه شتابست آفتاب

ابر تیغ آن سیل انگیزد که اندر چشم وهم — زورق زرین اندر پای آب است آفتاب

از نگارش تیغ و برق خنجر و گرد سوار — در شتاب و در شعاع و در حجاب است آفتاب

از نهیب تیر پران گوئی از خط شعاع — تا کنام تیر پا بر عقاب است آفتاب

چون کمان گیرد بکف در دفع دیو بدسیر — ز آسمان گویند یا تیر شهاب است آفتاب

تیغ رنگاریش چون در رزم شنگرفی شود — در شفق گوئی که در یعلی خضاب است آفتاب

پادشاها با که از خون ریخت رای من — وارد آن نوری که از ذی کتاب است آفتاب

لیک از حقد حسود حقد شکل زاغ یک — تیره تر در چشم از پر غراب است آفتاب

ی سوادی

بی سوادی چند تا کرده سیه فرق از سفید
مدعی گرد قمر تا یک کتابست آفتاب

بسکه ناپاکند و ناپاکی کنند از خویشتن
با همه طاهر کنی در اجتنابست آفتاب

آفتابی سایه گستر بر خرابی های ما
سایه گستر چون بر آبادی چو در آبست آفتاب

تا در این فیروزه گون دریای ناپیدا کنار
زورقی مانده که در دریای آبست آفتاب

چون صدف بادا دلم پر در دریای ثناست
تا چو زورق در ذهاب و در ایابست آفتاب

در فلک ذکر ملک بادا دعای دولتت
بر فلک تا چون دعای مستجابست آفتاب

تا مساعد بخت بد گوهر حسودت شکر خواب
تا سحر بالین کش مستان خوابست آفتاب

در مدح نواب سپه سالار جنگ بهادر

ساقیا از مطلع ساغر پدیدار آفتاب
تا بر عجم آسمان بر آتش عجم ریزیم آب

مهر و مه کرده قران در محفل میخوارگان
یا بدست ساقی مه رو بود جام شراب

راه ایمان میزند ساقی ز خال عنبرین
ره زن دین آمد مطرب بچشم نیم خواب

ساقیا مپسند زین بیش دارم دوران شند
ساغری تا با طرب دمساز گردم چون شباب

خون نگر دستم به مهجوری چو سازم چون کنم
دختر رز کاش می آید به بزمم بی نقاب

بسته محکم از شش جهت راهم خدایا ساقیا
ساغری در ده که در دست تو باشد فتح باب

آسمان تا چند می ریزی بکام من شرنگ
تا بکی داری مرا چون دور خود پر انقلاب

باده ساقی که اندر شان ما نازل شده است
آیه لا تقنطوا من رحمت الله در کتاب

ساقیا بیرون نما دست سخا از آستین
مطربا در ده صلای خاص و عام و شیخ و شاب

تا سرایم در گلستان مدیح سروری
کز فلک شیخ المشایخ آمده است او را خطاب

سرور صاحبقران و صاحب عالی نشان
شرع احمد را رسول و ملک را مالک رقاب

آنکه آمد بارگاه رفعتش را از ازل
آسمانش آستان و اخترش میخ طناب

آسمان گر آستانش خوانده ام عذرم بپذیر
در بیابان آب پندارد همی عطشان سراب

ز آرزوی کینش دمی خنگ فلک گرد در گیتی
دایم از جوزا عنان و ز مهر و مه سازد رکاب

دست انعامش زرافشان دارد عالم را اگر / اقتباس از آفتاب همت کرد آفتاب

ای جهان کهنه را انصاف تو داده نوی / وی بنای ظلم از معماری عدلت خراب

نیست از دهشت پریشان غیر زلف مهوشان / نیست در عهدت خروشان جز نی و چنگ و رباب

زیر سم مرکبت بالد زمین بر آسمان / آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

ماه گردون را حنا بر کف نهد شمشیر تو / تا چو خصم سازد لخط رخ را خضاب

دایما از بیم رمحت شیر گیرد شیر چرخ / در درون خود شکم در دیده دارد چون حباب

برگ بید آساست خنجر در کف بهرام ترک / همچو سیماب است تن شیر فلک را از اضطراب

تا همای رایت افشان کرد پر در نظم ملک / فتنه گوئی چون تذروی مانده در چنگ عقاب

آفتاب رایت از عزم جهان گیری کند / ز آفتاب چرخ گیرد در جهان گیری شتاب

کس نمی داند چونکی سر ز دار عالم گذشت / آفتاب بی زوال دولت حسن المآب

گر فلک ننهاده سر بر قبضه حکمت چرا / آمد تقدیر تدبیر تو را نایب مناب

محفلت را گر نه فردوس برین خوانم کیف — چون درآید شیخ نو گردد در او عهد شباب

تا خیام چرخ از فراشی قدرت بپاست — تا کند مه نور از خورشید تابان اکتساب

دشمنت را جای در تحت الثری قارون صفت — دولتت را بر فلک با چون دعای مستجاب

تا ابد در آسمان مجلست با دوام — چنگ زن ناهید و ساقی ماه و ساغر آفتاب

روزگارت روز او نوروز مه اردی بهشت — سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب

حرف التاء

غزل

محرم همه شب کارت با ناله شبگیر است — در ناله شبگیرت از عشق که تأثیر است

آه دل پر درد است از عشق که غماز است — افغان رخ زرد است بر عشق که تفسیر است

همرنگ زریر از غم گشته رخ گلگونت — مانا مزاج عشق خاصیت اکسیر است

از دیده خونبارت وز ناله جانکاهت — لرزه بمه و ماهی اندر زبر و زیر است

طوطی شکر حکایت خاموش نگفته است | قفلی مگر از عشقش بر حرف زبان تقریر است
بدر رخ زیبایت گردید چو ماه نو | مانند کمان از غم آن قامت چون تیر است
احوال دل ار با من خود هیچ نگفتی تقریر | اشک مژه از حالت پیوسته به تقریر است
گر کرده دلت تسخیر بارى عجبى نبود | دستى همه خوبان را مخصوص به تسخیر است
حیرت نکنم از عشق کاین کار قضا باشد | صنعت نتوانم کرد این زاده تقدیر است
یک روز نباید عشق گر هیچ بجوئیت سرخ | آسان نشمر کاین کار بازی به هم تدبیر است
مادام دلت را کار با زلف پریشانیست | دیوانه سر و کارش ناچار به زنجیر است
در عشق مساعد شد بخت بقد و زلفی | با این اثر میمون از سنبل و تیر است
خبر از تو که در پیری دنبال جوانانی | هر جا که جوانی هست دنبال رو پیر است
پیوند محبت را از عشق مکن پاره | کاین عشق قوی بازو در کشور جان میر است
این عشق گرامی را چون جان گرامی دان | کان را که نباشد جان چون صورت تصویر است

چون نیست هیچ خوبیش مستی شکوفائع — یا از لب شیرینش کامست شکر و شیر است

گر در دل سنگینش آیت نکند تأثیر — هم آیت تحسب است هم دعوی تسخیر است

این عشق ملامت سوز کت سوخته جان گم — پاشا به فرخار است پا لعبت کشمیر است

ز آتش یاران خلق سیر بدو گر زیارت — بر دوختنش چاره با سوزن تدبیر است

گر هم که به مسکات خوانند هوسناکان — نقصی چو مسلمان را از تهمت تکفیر است

از خشم شیش ابرو گذار به تلخی عیش — عشاق بلا جو را آب از دم شمشیر است

گر خوانده بدت بدگو در کذب فروغی نیست — سر پنجه حق اقوی از پنجه تدبیر است

بر کام دل احباب روزی دو سه گردون — چون نیست زمام کار در قبضه تقدیر است

سیر دل یار از کسوف آخر خورشید وصال آید — چندی که اگر از بد کو در عقده تأخیر است

تو از بدی و کفری چون مهر که برآیی — زان رو که همه کارت بر راستی تعمیر است

با جمله سپه کرد و خشار بد اندیشان — کاقبال غرض کو را آیستی تقدیر است

امروز بحسن و عهد ممتاز ز اقرانی — عشاق بلاکش را در عهد تو تشویش است

یکروز بمن بنما آن سرو سخندان را — گر سوز تو اش گویم با قوت تقریر است

گر هست نصیحت تلخ با شعر تر آمیزم — ور زانکه سرش بنشست دل بند بتحذیر است

ور زانکه نخواهی راز از پرده برون افتد — بر قاصد جانان ده این رقعه که تحریر است

تغزل

بر قتلم اگر حجت با ناز بتدبیر است — بر روی نگارینت دل نیز ز جان سیر است

بگذر ز جفاجوئی پیش آر نکوخوئی — در کرده مکافات است در واقعه تعبیر است

از تار سر زلفت پیوند دلم مگسل — کاسوده کی مجنون در حلقه زنجیر است

گر روی جوان دیدن نور بصر افزاید — تعویذ جوانان نیز آه سحر پیر است

تا عقل بدی منعم از عشق جوانان کرد — نشنیدم و اکنون عشق بر پیر ز تحقیر است

از نخل بلند دوست دل خواست رطب چیدن — غافل که نه هر دستی گستاخ بر انجیر است

دارد همه شب محرم افغان نعمت تا صبح	ورنه الا او همدم در ناله شبگیر است
گر شعر تر همدم در وی نکند تاثیر	در این غزل محرم فی شابیه تاثیر است
ای دوست دلم بیتو از عیش جهان سیر است	در صحبت خویشم جان بی روی تو دلگیر است
بستند رفیقانم بار سفر و ما را	بر پای دل مسکین از زلف تو زنجیر است
پس با پس نظر کردم تا دل نرود لیکن	تدبیر خردمندان درمانده تقدیر است
بر جان و دلم میکن هر ستم که میخواهی	کامروز ترا این ملکت در قبضه تسخیر است
ای آنکه کنی در عشق سرگشته دلان را عیب	این کرده چو کانست بر کوی چه تقصیر است
خود تن بقضای عشق در داده دلم ورنه	دفع غم هجرانت یک ناله شبگیر است
غارت کردین خلق گر نیست چو طراران	چون با من سر زلفت انشر هم که در زنجیر است
ما و طلب وصلت تا جان بود اندر تن	ما و سخن عشقت تا نطق بتقریر است
ای تازه جوان باز آ لب بر لب محرم نه	کاین شکر جان پرور داروی دل پیر است

دل پر درد

ولہ ایضاً

دل پر درد مرا با سر زلفش گله هاست
گله بسیار نگارم ز تنگ حوصله هاست

سنبل سحر کر و سوسن سحر گستر
زلف آشفته و رخسار صبیح گله هاست

پیرو پیر مغان باش که در شارع عشق
ما در جا و شه ما را باده از جا مله هاست

این نه زلف است بناگوش که در مصحف حسن
و الضحی است که از مشک ترش بسمله هاست

آخر ای زلف نگارین تو کدام آیاستی
کز علامات تو بر شورش دلم زلزله هاست

این کدام است چه نام است که چشم و زلفش
چشم بند خرد و جمله عاقله هاست

بی مه او شب تاریک ز آهم روشن
در شبستان نه و ایای فلک مشعله هاست

طره اش سلسلهٔ مشک و جمالش ماهست
اگر از مشک به پیراهن مه سلسله هاست

زلف جرار تو در صید دل اهل نظر
چهره با زیب که از مشک ترش تکمله هاست

قدح باده بسر کن که چراغ ره عشق
برق پیکان غم و بارقهٔ نازله هاست

خضر ره حب علی ساز که عشق است آن تیه — کز کلیم آسا سرگشته در او قافله هاست

آنکه در دایرهٔ کفر صلیل تیغش — نفخ صور است که با نایره مشعله هاست

جنبش آن جذبه که تا قائمهٔ عرش برین — قوت اجنحهٔ فرض و پر نافله هاست

بر انوار تجلی کتاب فضلش — لوح محفوظ نظیر ورق باطله هاست

ز آتش رشک کف کان بخشان بخششش — دل دریا را از عقد گهر آبله هاست

اندران وقت که از غرش کوس ناورد — بر سر گنبد دوار فلک غلغله هاست

تا شود جیب قبای اجل اندر الم — کوی پیکان را از چشم زره انگله هاست

گرد گلگون صفت معرکه در چشم یلان — روشنی زا چو غبار سیه مرحله هاست

تیر پران کمان همچو دعای مقبول — سینه تیر و کمان را هدف معجله هاست

از کف او سوی منجنیق بالا آهنگش — در دل تیره فرعون صفتان ولوله هاست

در دل گرد سپه تابش تیغ دو سرش — سقر اهل نفاق و قمر کدیله هاست

ز ابر خونبار بپرند آور طوفان خنجرش / همچو ماهی تشنه در شط خون راحله هاست

بر زمینی که فتد سایهٔ گرزش تا حشر / خورشش دیو و دد آماده ز مغز کله هاست

آنکه بی شرط شهادت بولای تو نماز / راست مانند اذانیست که بی حیعله هاست

حبهٔ حب تو در کفهٔ طاعت ثقلیست / کاسمانهای گران سنگ برش خردله هاست

فرق از ذات تو با ذات خدا آسان نیست / حل این مسئله از غامضهٔ مسئله هاست

پا نهادی تو چو حق دست بدوشش آنگه / عقل در شائبهٔ شبههٔ این منزله هاست

قاب قوسین حضیض درجات وصلت / تا بمعراج تو از اوج دنی فاصله هاست

زان ببین رتبه که کوس ارنی گفت کلیم / تا به آنجا که تو کشفت مرحله هاست

دست انصاف تو ابریست که بارانش جود / دل آگاه تو بحریست که موجش صله هاست

شیر با حفظ تو در بیشه پرستار رمه / گرگ با پاس تو در دشت شبان گله هاست

زادهٔ طبع من آویزهٔ گوش و دلهاست / تا که از زیور تمجید تو اش مرسله هاست

سخنم غیرت وحی است و دلم رشک سروش
تا که مشغول ثنایت دلم از مشغله هاست

شربت عمر بکام عدویت تلخی مرگ
تا که شیرینی و تلخی بیرفی و حنظله هاست

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر فرماید

چیست آن حلقه که از زین نگار چین است
شکل نون زر و زیب الف سیمین است

یا چو ماه و بر عطارد ز بن طاقش مرکز
اختری بر صفت تیر قلم مشکین است

مشتری هست و هلال مه نو پنداری
با هلال مه نو مشتری از تضمین است

خم تر از قامت مجنون و ز زلف لیلی
تنگ تر از دل ویس و دهن رامین است

سنگ پشت است نه و حلقه همچو چون مار
گوهرین گر کشف و مار اگر زرین است

ماه کنعان نه مانند مه کنعانی
دلش از دست زلیخا صفتان خونین است

یا نگاریست که پیراهن او تا بد تیر
یا هلالیست که پیرایه او پروین است

چو افق دایره گون باشد و لاغر چو هلال
چو فلک آینه فام و چو شفق رنگین است

در کف شاه

در کف شاهد کوثر لب رخسار بهشت — راست چون حلقهٔ زلف کج حور العین است

گوش پشت است و کشد سنگ بر چون قمرها — با که سنگین دل و سیمین بر چون شیرین است

نیست بلقیس و لی زیب و فر مسند جم — همچو بلقیس کلاه و کمرش کابین است

بعطارد دل و دستش نسبت همچون بیس — رونق شرع شریف است و شعار دین است

چند در پرده دهی جلوه معانی همدم — خاتم آصف کیوان فر و جم تمکین است

سر و سالار جهان حضرت مختار الملک — که فروغ گل و دولت و ملک و دین است

سید و صدر جهان میر تراب علی آنکه — زال یاسین چو بقرآن مبین یاسین است

آنکه اندر صلوات است قرین احمد — آنکه واجب چو دعا بر عدوش نفرین است

در سواد قلمش مشک خطا تعبیه است — در صریر قلمش آب بقا تعیین است

همچو خورشید که آیینهٔ چارم فلک است — چار بالش را فر و فرش آیین است

موسی آسا زپی دعوت فرعون صفتان — در بیانش قلم چیره زبان تنین است

مهر و کینش به عزیزی بر احباب عدو — چشمهٔ کوثر و آتشکده برزین است

وی برزی ایکه بمثلت بجهان امکان — مادر دهر عقیم است و فلک عنین است

نیست کز شاخ حل شاخه کلکت از چه — با صریرش نفس خرم فروردین است

عزم معراج جلالش چو کند فکر حکیم — قدم اول او تارک علیین است

ز آتش ظلم دل مملکت سینه آسا بود — حالی از عدل تو آشوب دلش تسکین است

لله الحمد که در عهد تو در مهد امان — عافیت بستر و آسوده دلی بالین است

قبه چتر برافراشته جاهت آسمان — که جبین جبروت از حسدش پرچین است

گرچه نکهت ز گلستان جلالت دارد — نفس باد بهاران نه چو مشک آگین است

از حسد گفت یکی عرش برین پایه او — گفتمش این ز نظر مردم کوته بین است

هرکسی بر حسب بینش خود حرف زند — ورنه مقدار تو پیدا است که بیش از این است

توسنی میکند آن خصم بد اندیش چه باک — چون تو را توسن اقبال به زیر زین است

صاحبا

صاحبا صدر رای اگر سواد قلمت / قرهٔ دولت و تسکین دل مسکین است

همدم آن طوطی شکر شکن باغ سخن / که ز بستان ازل مدح تواش تلقین است

پاک و بکر است سخنهاش نه بنان قدیم / از دم مدحت تو حاملهٔ تحسین است

پرورد شاهد معنی همه در پردهٔ دل / نی نه بینی که سراپا نقشش نگین است

گر نوازیش و چندان چو شود از نکو / مدحها کرده که شایستهٔ صد چندین است

تلخ کامست به دوران مددکاری کن / تا ز مدح تلخ و سخن شیرین است

تا که نقاش صبا در چمن آرد گل / غازهٔ روی گل و ماشطهٔ نسرین است

چمن آرای وزارت قد موزون تو باد / این دعائیست که پیرایهٔ او آمین است

در مدح جناب عالیجاه سید حسن خان بهادر

زلفین تو یا بر شعر طور دخان است / یا دستهٔ سنبل که بر حور جنان است

رخسار تو یا هست بزیر زلف / یا ماه زره دار و زره مشک فشان است

هر حکم که سر بر زند از رای منیرش — حکم قدر و امر قضا تابع آن نیست

ای آنکه برید ظفر و قاصد دولت — بر درگه اقبال تو پیوسته روان نیست

تشریف همایون تو بر مسند شاهی — فرخنده تر از ماه به برج سرطان نیست

گردند غلط دست تو نسبت به کف کان — دست تو نه کانست که بخشنده کان نیست

برقیست براق تو کش از کوه رکابست — کوهیست سمند تو کش از برق عنان نیست

فرقست بسی فر تو را با فر کیوان — آن پیر کهن سال تو را بخت جوان نیست

ایمن ز خزان نیست بهر جا که بهار است — لطف تو بهاریست که ایمن ز خزان نیست

بحریست گران مایه دل راد تو کانرا — در عالم اندیشه نه حد و نه کران نیست

با فر فریدون تو در عرصهٔ گیتی — شاهنشه و رنگ به جهان هیچ فلان نیست

بگرفته جهان را کرمت دایره کردار — جود تو مگر دایرهٔ چرخ کیان نیست

فرقی که عیانست میان تو و جمشید — مرد افکنی او خبرست از تو عیان نیست

با من همه کینست نه مهرش اثری نیست | با غیر اگر گاه چنین گاه چنانست
یک راحتم قرضست و یکی زخم زنی نیست | ای وای بهمدم که هم این است هم آنست
گویند عزیزست هنر در بر زمانه | چون شد ز هنر قسمت من بهره هوانست
گویند زمانه گذرانست مخور غم | با دل چکنم کو بجهان گذرانست
سنجیده روی چرخ چو دیدند حکیمان | گفتند از آن طالع عالم سرطانست
تا روشنی مشعل مهر جهان تاب | روشنگر اطراف زمین است و زمانست
روشن ز تو بادا بجهان دیده و دلها | تا نور شبستان تن از شمع روانست
حکم تو روان بادا تا چرخ سپهر است | بخت تو قرین بادا تا دور قرانست
بر دشمن جاه تو همه سود زیان باد | تا کار جهان سود و گهی گاه زیانست

در مدح نواب سراج الملک بهادر

نوبهار آمد و فروردین است | روز بازار گل نسرین است

صفحهٔ باغ زمرّد گون است — دامن باغ گهر آگین است

نافه‌ها در بغل باد صباست — گر خسد نافه دلش خونین است

غنچهٔ باغ ز تنگی گوشت — دل ویس و دهن رامین است

سرو اندر لب جو پنداری — در لب کوثر حور العین است

وز گل لاله کنار چشمه — رشک آتشکدهٔ برزین است

باز بر شاخ شکوفه بلبل — نغمه پرداز غزل رنگین است

تودهٔ خاک ز رنگین بهار — بر صبا از فلکش تمکین است

از کف ماشطهٔ نوروزی — زلف اطفال چمن پرچین است

بهر تماشای عروسان بهار — سر زمین دیدهٔ تحسین است

گل رخ سوسن و چشم نرگس — همه گلزار مه و پروین است

از ملاقات جبین سنبل — نفس باد صبا مشکین است

ربع اطلال ز نقش زنگار — غیرت نقش و نگار چین است

همچو پیراهن گل صدپاره — دل بلبل ز کف گل چین است

چون صریر قلم صدجهان — زنده گر نکهت فروردین است

نی نی اندر نظر فرزانه — فرق بسیار از آن تا این است

آن تماشای رخ بستانست — این تسلی دل مسکین است

آن کند نقش بنای تازه — این روان پرورش آیین است

آصف دهر سراج دوله — که ضیاء فر و ملک و دین است

آنکه در زمره آل یٰسین — چون بقرآن سبین یاسین است

از پی دعوت فرعون صفتان — قلمش بر صفت تنین است

در سواد قلم جان بخشش — چشمه آب بقا تضمین است

پایه اش بر سر هفت اورنگ است — درگهش قبله چار آیین است

پرور دولت روز افزونش | توسن بخت بزیر زین است

دیر زی آنکه به منزلت بجهان | دهر نازاده فلک عنین است

کلک مشکین تو در رونق شرع | نایب تیغ شه صفین است

شاهد بخت ترا چون بلقیس | تاج و تختش بجهان کابین است

آنکه سبزه و دلها است تازه | همچنان لاله دلش خونین است

رای و روی تو به ملک آرائی | صبح پاک و علم زرین است

چرخ با عزم تو بی بنیاد است | کوه با حلم تو بی تمکین است

کلک مشکین تو در نظم جهان | غیرت تیر قلم مشکین است

صاحبا صدر رای آنکه ترا | در جهان دادرسی آئین است

آمدم آن بلبل بستان سخن | کز ازل مدح تو اش تلقین است

دختر انی که ز طبعش زاید | همگی حامله تحسین است

پرورده

پرورد گهر معانی در دل — زان سر و پا سخنش رنگین است

روزگاریست که در ملک دکن — خاک درگاه تواش بالین است

حالی از دست غلط بازی چرخ — مبتلا در کف کوته بین است

مرغ دل در بر شش ازین غصه — چون کبوتر بکف شاهین است

بارهای کینه نورزد تنها — چرخ با اهل هنر در کین است

از بد دهر خریدارش باش — گر همه الف و اگر الفین است

گر نوازیش و چندان چو شود — صله مدح تو صد چندین است

تلخ کامست مدد کاری آن — مدد شعر تر و شیرین است

تا که نقاش صبا در بستان — چهره پرداز گل و نسرین است

کار پرداز جهان کلک تو باد — این دعا را ز فلک آمین است

ملکت باد البرت آسوده — تا فلک شاه و زمین فرزین است

در مدح نواب سراج الملک بهادر

این کاخ منور که ز آئینه نگار است — گر طاق فلک نیست چرا آینه کار است

این کاخ نباشد مگر هشت بهشت است — این طاق نباشد دهمین نه حصار است

یا آینه نور است به مشکوة زجاجه — یا کوکب دری که چنین شعشعه بار است

بی ریب که گویم همه نور است و تجلی — کز هر طرفی می نگری جلوه نما است

هر برج که ماه ارادتی داشت که گفتم — هر آینه در جلوه چو ماه ده و چار است

این خود چه مکانیست که سکان ورش را — نه غلغلهٔ بلبل و نه پروای بهار است

فرقی که عیان است از این خانه گردون — آن است که این آینه و چرخ بخار است

واضح شود این مسئله وحدت و کثرت — آن را که در این مجلس آراسته بار است

شمس است نه صد شمس در آئینهٔ طاق — ماه است نه چون ماه صدش آینه دار است

یک شمع در آن بزم سپهری ز کواکب — یک ماه در آن قصر جهانی ز نگار است

تمام

هنگام چراغان درخشان بلورین | تا چشم کند کار جهان ماه و ستاره است
از روزن آئینه چو در باغچه بینی | یکی نگران تا نگران باغ بهار است
با آئینه چرخ چو کردند مقابل | آن رو همه یک آئینه و این یا دو هزار است
این کوکب رخشان که اندر دل گردون | از غیرت این خانه پراکنده شرار است
روشن تر از این خانه ندارند دلیلی | آنان که بر آنند که خورشید بدار است
چرخی است برازنده و خورشید بلندش | آرایش ایوان جهان صدر کبار است
نواب سراج الملک الصدر زمانه | کز ابر کفش ملک دکن باغ بهار است
الصدر گران مایه که اعیان جهان را | با بندگی درگهش از خواجگی عار است
گریان ز کف گهر فشانش ابر مطیر است | ارزان ز سواد قلمش مشک تتار است
ای آنکه با عجاز هنر خامهٔ وصفت | در دعوی فرعون صفتان موسی وار است
با مرهم لطف تو الم خرمن و برق است | با الم هجاه تو ستم شعله و خار است

بحریست گران مایه دل راد تو کان را
در عالم اندیشه نه حد و نه کنار است

جود تو کجا و کرم ابر بهاران
او قطره فرو بارد و این گوهر بار است

با رفعت جاه تو فلک شاخص ظل است
با لنگر حلم تو زمین مشت غبار است

رنگین شده از کلک و کف کار زمانه
کلک تو نه کلک است که نقاش بهار است

فرق است بسی کلک تو را با قلم چرخ
او حادثه می زاید و این حادثه خوار است

المنة ولله که بشد دیده بد دور
زان روی که خورشید برش تیره چو قار است

گر سنگ بلا بارد از ایوان حوادث
همدم چه غم آن را که خدا یاور و یار است

تو فرق میزدانی از آنست به همه حال
صحت به یمین است و سلامت به یسار است

زین نعمت عظمی که خدا باز بجا داد
تا حشر دل پیر و جوان شکر گذار است

گیرم که بد اندیش بگیرد پی سیمرغ
سرپنجه اقبال تو سیمرغ شکار است

ای دل بجدا ساز که مردان خدا را
در آینه قلب عیان صورت کار است

تا خسرو یکت اسپه اقلیم چهارم
بر تیزتک ابلق ایام سوار است

بادا همه شب قدر و همه روز تو نوروز
تا در حرکت از پی هم لیل و نهار است

روشن بتو جاوید چو طاق فلک از ماه
این طاق منور که ز آئینه نگار است

در مدح جناب فضایل و کمالات اکتساب آقا سید عباس حسین صاحب

این بحر معانی که ورا نام کتابست
گر سبع مثالی نه چرا فصل خطابست

یا پرتوی از ترجمهٔ آیهٔ نور است
یا آیتی از محکمهٔ ام کتابست

معجز نبود سحر بود شعر ش لیکن
سحریست که با معجزه اش دست عنا بست

سحریست مضامین بلندش که به معنی
نه گنبد افلاک در آن بحر حبابست

مصحف نبود لیکن در حسن مقالات
دیباچه طوبی طلم و حسن مآبست

در زیر نقاب خط او صورت معنی
چون شاهد خورشید بر افگنده نقابست

شیرینی ابیات ترش بامی معنی
آمیخته چون قند مکرر بگلابست

صحن چمنش نام نهادن بسماست — زانرو که سخن چون چمن و طبع تو آبست

هر نقطهٔ او نجم هدائی بره شرع — ما نا فلک نجم هدی طبع جنابست

خضر ره گم کرده زمان سید عباس — آن کز فلکش مفتی اسلام خطابست

از علمش اگر پرسی دریای محیطاست — از جودش اگر پرسی باران سحابست

در طرف غزل پنجه افکار بدیعش — دستیست که بر خون دل عشق خضابست

ای انکه در انشاء سخن فکر دبیرت — پیریست که بر تازه کی عهد شبابست

نطق شکر افشان تو هم صحبت وحی است — رای ز خطا دور تو خود عین صوابست

تو شمع فروزان هدائی بره شرع — ذکر تو بود واجب و مدح تو ثوابست

هر نغمهٔ ز قانون کتاب تو بگوشم — خوشتر ز دو صد نغمهٔ قانون و ربابست

اوصاف کمالت بحقیقت چو نویسم — زانرو که کمالات تو بیرون ز حسابست

از چرخ شریعت قلمت دیو کند رجم — ما نا قلمت را روش تیر شهابست

با اوج جلال تو فلک راست چو نسبت — تو بحر علومی و فلک دو سرابست

حاسد چو غم از عیب کلام تو بگیرد — از ماه ضیا بخشی و عوعو ز کلابست

بر صحبت جان پرور تو دیده مشتاق — مشتاق تر از خواطر لب تشنه بر آبست

برتیم رو دار نشیند برون پای در نکم — از بسکه دلم را بلقای تو شتابست

از دست جدائی بجهان تنگ دل من — مانند دل رعد و لب لعل ربابست

تا آینه طلعت خورشید جهان تاب — ماهیچه این خیمه زربسته طنابست

بدخواه تو در لجهٔ غم باد شناور — تا سطح زمین منبسط اندر سر آبست

از روشنی رای تو آفاق منور — تا مهر جهان تاب در آفاق بتابست

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بزم طرب و شادی دستور گرامیست — مطرب بزن این نغمه که ایام بکامست

تا پهن کنی گوش نوای نی و چنگ است — تا کار کند چشم فروغ می و جامست

افروخته در طرهٔ مشکین بت ساقی — چون صبح دوم در شکن ظلمت شامست

در جلوه بهر سو بت شیرین حرکاتی — در رقص چو طاوس و چو طوطی بکلامست

از هر طرفی چارده ماه است بجلوه — در هر قدمی سرو خرامی بخرامست

ماهی و چه ماهی که مبارک بطلوعست — سروی و چه سروی که قیامت بقیامست

ساقی ز قدح هرکت طرب ساز که امروز — عیش و طرب و خرمی و شادی عامست

آن آتش تیز آر که چون آتش نمرود — همرنگ گل و لاله برداو سلامست

از پی جشنی ساز که بر فتوی دانا — بی باده نشستن بچنین روز حرامست

ناهید بزیر آمده از بهر تماشا — باور اگرت نیست به بین بر لب بامست

از جلوهٔ مصباح مشکوة زجاجی — شرمنده نجوم فلک آیینه فامست

نه ظلمت شب را کلف از کلفت لیل — نه طرهٔ صبح را اثر از گرد و ظلامست

با نور چراغان درخشان بلورین — از تیرگی شب نه نشانست و نه نامست

از دود

از دود و فروغ شمع و آتش گل ریز | بر پا فلکی ملمع از نور و ظلامست
گر چرخ نه خورشید نه انار است چگونه | طالع همه زان رمح سماک و سهامست
مهتاب اگر چرخ نه نماید نه نماید | هر کاسهٔ مهتاب یکی ماه تمامست
در اوج گرفتن بهوا تیر هوائی | با سنبلهٔ چرخ به پیغام و سلامست
این خرمی و فرخی و شادی و خوبی | زیبا و مبارک ز فر صدر کرامست
سالار خرد و مال که او را بهمه حال | اقبال مساعد بود و بخت غلامست
آنکو کف او کافل روزی عباد است | آنکو در او قبلهٔ حاجات انامست
پیدا بدل روشن او راز سپهر است | پنهان بکف همت او قبض غمامست
ای آنکه بفیروزی و فر قاصد دولت | با قاید اقبال بلندت به پیامست
از فرخی فال تو برجیس برشک است | وز روشنی رای تو خورشید بوامست
بر رای تو و مهر چو بینند ندانند | خورشید کدامین بود و رای کدامست

از عدل تو آشوب زمانه به امانست — وز پاس تو شمشیر حوادث به نیامست

گر تیغ به بارد ز حوادث نخورد غم — اندر کنف حفظ تو آن را که مقامست

تا نزد خرد مند نه چون علم بود جهل — تا نزد هنرمند نه چون خواص و عوامست

در پیش که دولت رامش کن و بنشین — تا رقص کنان ابلق دوران بخرامست

در بزم طرب زای تو هر لحظه نوازند — گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست

ولہ ایضاً

دل سودازده را ارچه ملال و محن است — همه زان طره طرار شکن در شکن است

هر خمی بابل و بابل فن و سحر است و فسون — هر شکن کابل کابل حیل و مکر و فن است

دلم از آن شده سودائی و بختم تیره — با که سودازده و تیره تر از بخت من است

دل همی دزدد و چون شحنه بزنجیر کشد — چون توان کرد که خود شحنه و خود راهزن است

ساکن روضهٔ رضوان بود و شیطانست — با فرشته است قرین روز و شب اهرمن است

حلقه‌ها بسته است بگوش دل زار دل من
حلقه در گوش برش چون به بر بت من است

سنبل باغ جنان در کف حورالعین است
سایه بال ملک بر طبق یاسمن است

شب قدر است که خورشید درخشان با اوست
تیره ابریست که آبستن در عدن است

مار اگر هست چرا صید بافسون نشود
مار اگر نیست چرا بر سر گنجش وطن است

یا که آویخته سنبل بدرخت طوبی
یا که بال افشان بر شاخ صنوبر زغن است

مشک اگر نیست چرا نافه صفت پرچین است
مشک اگر هست چرا نافه چو مشک ختن است

بسکه سودازده و شیفته دارد ما را
جای شکوه به بر صدر زمین و زمن است

هم دل رادش عمانی گوهرزا است
هم کف جودش دریائی در عدن است

سخن از جاهش گفتم که کنم عقل آشفت
کاندرین جای سخن نیست ورای سخن است

ای فلک قدر ملک مرتبه کز غایت جاه
پایه جاه ترا پای بر اوج پرن است

ای مه برج عنایت خبری نگرفتی
از که زین بنده که سال است قرین محن است

حرف دال

در تهنیت ورود عالیجاه میرزا حسین خان ایلچی ایران

مژده که از ایران به هند سفیر خاقان رسید / بر تن ایرانیان ز آمدنش جان رسید

ایلچی شاه عجم صاحب سیف و قلم / مژده که از ملک جم مرغ سلیمان رسید

بر در هندوستان زد علم کاویان / مژده که از سیستان رستم دستان رسید

حیدر احمد لوا زد علم لافتی / از دم شیر خدا قوت ایمان رسید

لمعه رخساره اش گشت چنان جلوه گر / کایت تحت الشعاع بر مه تابان رسید

شاه جهان آفتاب ماه فرستاده اش / هان ز بر آفتاب ماه درخشان رسید

باشده از پیک شاه هند چو ایوان ماه / با پی خوبی و جاه ماه بسرطان رسید

کرده حمایل بجان نامه شاه جهان / از صف کروبیان حامل قرآن رسید

همچو سپهر برین رقص کنان شد زمین / وه که بطور سنین موسی عمران رسید

میرسد از آسمان مژده امن و امان — آیت حق شد عیان رحمت یزدان رسید

گشت درست این که من توبه نخواهم شکست — کآیه لا تقنطو مژده غفران رسید

چشم نزار زره گشت منور بدو — نکهت پیراهن یوسف کنعان رسید

شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب — جان بر جانانه شد درد بدرمان رسید

ای صنم سیم تن می بخور نی بزن — شادی کن کز چمن مرغ خوش الحان رسید

قاصد باد شمال داد نوید وصال — نوبت غم شد تمام هجر بپایان رسید

گشت بخوبی زمین رشک بهار چمن — کار جهان شد حسن چونکه حسین خان رسید

از اثر مقدمش جان جهان یافت نور — چشم رمد دیده را کحل صفاهان رسید

مژده وصلش مرا از الم جان رهاند — عیسی جان را توان از دم رحمان رسید

ای کف تو کان جود رای تو بحر وجود — زان یم و زان کان زیان بس که به یم و کان رسید

کلک تو بخشد حیات از ظلمات دوات — وه که بظلمات باز خضر بحیوان رسید

خنجر زهرآب تو زهره مریخ برد — شعله تیغ تو بر سر کیوان رسید

بی کف تو صبح جود جلی شمسه بود — صبح کفت خنده زد وز آن بشب جان رسید

تیشه انصاف تو ریشه بیداد کند — خرمن خاشاک را آتش دهقان رسید

پیش رخت خواست تا گوی سعادت برد — بدر زدش شد هلال گوی بچوگان رسید

فرق فلک از تو گشت چو دامن کشان — در قدم اولین بر سر سعدان رسید

از بن دندان گشت بالیچه کلک چو تیر — سنگ نفاقش ز چرخ بر بن دندان رسید

با کف انصاف و داد لطف تو مرهم نهاد — آنچه بجان حشم زخم از بد دوران رسید

نکهت توصیف تو چون گذرد در خیال — گوئی کاندر صدف قطره باران رسید

تا که جهانست باد دولت و جاهت بکام — گر تو مر آن هر دو را پایه بکیوان رسید

طالب آرام تو هست بدوران سپهر — زانکه عدوی تو را زان همه خذلان رسید

قائمه شرع و عقل از تو متین گرفت — شرع ز هرمش گذشت عقل بلقمان رسید

گلشن اقبال تو سبز که بر خواص و عام | زابر کف جود تو بارش احسان رسید

در مدح نواب سپهر سالار جنگ بهادر

دوش شکلی در شفق زرد و نزار آمد پدید | بسکه لاغر بود گفتی روزه دار آمد پدید

زورق سیمین نه او را لنگری نه بادبان | اندرین دریای ناپیدا کنار آمد پدید

در زوایای شبستان سپهر لاجورد | صورتی روشن چو شمع زرنگار آمد پدید

زین خم نیلی بر آمد مه چو جام زرنگار | مژده رندان را که مستی را بهار آمد پدید

ماه نو در حلقه های طرهٔ مشکین شب | همچه در زیر نقاب ابروی یار آمد پدید

من بر آن شکل مبارک تا شدم محو نظر | آب دندان لعبتان بی شمار آمد پدید

کوکب سیمین سپهر اندر سپهر آمد عیان | شاهد شیرین قطار اندر قطار آمد پدید

افسر اکلیل شد از تارک گردون بلند | خوشه پروین ز تیغ کوهسار آمد پدید

با کتاب فضل از بام دبیرستان چرخ | فیلسوفی ذو فنون روزگار آمد پدید

مست و پاکوبان ز مشکوی زجاجی سپهر / لعبتی زیبا چو نقش قندهار آمد پدید

چتر شاهانه بر بالای پیر آسمان / لشکری آراسته بی شهریار آمد پدید

پهلوانی شد مقابل با درفش کاویان / گفتی اندر انجمن سام سوار آمد پدید

بر فراز منبر پایهٔ چرخ برین / خواجهٔ مؤمن دل و پرهیزکار آمد پدید

از ورای این وان در اوج ایوان جلال / پاسبان درگه صدر کبار آمد پدید

افتخار دودمان مصطفی سالار جنگ / آنکه از وی دودمان را افتخار آمد پدید

از کف رادش پدید آمد کشت آرزو / آنچه اندر بوستان ز ابر بهار آمد پدید

از قرار نظم کلک بیقرارش در جهان / بی قراریهای عالم را قرار آمد پدید

باد را از تابش خشمش شتابان شد عنان / خاک را از لنگر حلمش وقار آمد پدید

لطف و خشمش جلوه گر گشتند در روز ازل / زان بهشت عدن و زان دار البوار آمد پدید

سرو را صد شکر کاندر بوستان آرزو / شاخ امید جهان را برگ و بار آمد پدید

آصف جم باز بر صدر وزارت بر نشست	آسمان دین و دولت را مدار آمد پدید
مملکت را از احتسابش انتظام آمد عیان	سلطنت را از اهتمامش اعتبار آمد پدید
رفته بود از بی نظامی رونق کار جهان	باز آبی در جهان بر روی کار آمد پدید
دشمن بدخواه را کو خاک حسرت کن بسر	کاب رفته باز اندر جویبار آمد پدید
قاصد نصرت نوید فتح و فیروزی بداد	این بشارتها ز لطف کردگار آمد پدید
راست گفت آنکس که گفت الصبر مفتاح الفرج	صبح وصل آخر ز شام انتظار آمد پدید
سیل غم بنیاد هستی را ز جا بر کنده بود	در ره آن سیل سدی استوار آمد پدید
تا جهان باقیست بادا عمر و دولت برقرار	زانکه عالم را ز تدبیرت قرار آمد پدید
من نگویم دشمن بدخواه بادا خاکسار	دشمن بدخواه تو خود خاکسار آمد پدید

در مدح نواب مستطاب افضل الدوله نظام الملک آصف جاه

خجسته عید شهنشاه کشور ایجاد	هزار بار بشاه دکن مبارک باد

نظام دولت و دین شاه عادل آصف جاه | که دست عدلش داده دل زمانه بباد
نصیر ملت اسلام ناصر الدوله | که روزگار بدو خرم است و دولت شاد
سر ملوک جهان آنکه بر ملوک جهان | لوای عهد اولوالامریش جهانبان داد
کلام او همه فضل و مراد او همه بذل | نهاد او همه عدل و سرشت او همه داد
ثنای ذات شریفش زمانه را تعلیم | دعای دولت جاهش فرشته را اوراد
دو حاجب اند بدرگاه او قضا و قدر | دو بنده اند بفرمان او صلاح و سداد
شهان ز فتح و ظفر در جهان مدد جویند | تو آن شهی که ظفر جوید از فرت امداد
تویی بمرتبه از خسروان عالم سر | چو از میان رسل برگزیده اجیاد
بشرع اهل نظر چون نماز باشد فرض | دعای دولت جاهت بهر بنده و آزاد
عبادت است بفرمان تو عمل کردن | که امتثال اولوالامر فرض شد بعباد
فلک بپایه درگاه عالیت نرسد | اگر بمرتبه هفت است اگر شود هفتاد

آن بیزده

خجسته بود جهان گر بسایه عدلت | قرین کون نمی‌گشت در زمانه فساد
بیاض صبح برویت برابری میکرد | گرفت طرف جبینش ز زلف شام سواد
نمی‌کشید شمالش ز موج در زنجیر | ز دست دلستان بحر جستی استمداد
بروزگار تو بس دست‌ها بهر گونه تاب | کسی ز عهد انوشیروان نیارد یاد
ز تیغ حادثه هر رخنه کان بملک فتد | گشت رفو کند از نوک خنجر فولاد
ز دست جود تو گنجور بحر و مادر کان‌ها | یکی چکد ز دلش خون یکی کند فریاد
فروغ تیغ جهادت چو بر زمین تابد | دمد ستاره روشن ز خاک تیره نهاد
ضمیر و رای تو بر مهر و ماه بنماید | یکی طریق صواب و یکی سبیل رشاد
نگاه ترتیب اختران هفت سپهر | طبایع حامله گوهران چهار اضداد
نه خسروی چو تو در کارگاه امکان | نه سروری چو تو در شهر بند امکان زاد
هنروران را در عهد و دولت تو رسد | که چون ظهیر نمایند از هنر فریاد

هزار شکر که در بارگاه تو همدم | کمر بخدمت بست و زبان بمدح کشاد
بر آستانه جاه تو چون مشرف شد | قدم ز مرتبه بر تارک سپهر نهاد
هر آنچه داشت بدل مدعاش شد حاصل | رسید غایت آمال او به نیل مراد
همیشه تا که به پرکار عالم هستی | مدار کار بود آب و خاک و آتش و باد
ز آب تیغ تو خاموش آتش فتنه | ز پای پیل تو خاک مخالفان برباد
بفر جاه تو ارکان سلطنت خرم | ز دست عدل تو اقطاع مملکت آباد
بزی به تخت جوان تا بپاست عالم پیر | بحق سید کونین و عترت و اولاد

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

زهره سیماهم بهار رونق ید و بیضا کند | معجز موسی پدید از پسته گویا کند
سحر بابل و امم بسیار در پسته معجزه | زان یکی بسمل نماید زان یکی احیا کند
آفتاب خاوری باشد اگر باز آفتاب | لاله سنبل پناه و نرگس شهلا کند

خیزد از دریا گهر ماهم چو خیزد از کنار   چشم از لؤلؤی غلطان دامنم دریا کند

عکس آب آتشین موجش همه شب تا بروز   آب و آتش در دل و در دیده ام پیدا کند

بر قد و رخسار و زلف آن بت یغماگر   باگل و سنبل ندیدی سرو اگر یغما کند

تار مویی بر رخان و آب خضرش در لبان   ز آتشش سنبل و ز آبش خضر ما کند

زآن دو هفته مه شکن پرده پسند انجال   مهر عالمتاب چندین ساله را رسوا کند

زلف را از رخ فرو مگذار با مشاطه گوی   روز روشن را برابر با شب یلدا کند

تندی خویش شکر بار آرد از گفتار تلخ   گرمی خود آری از غوره عیان حلوا کند

یاد رویش در دل تنگم چو روشن جای صد   تیره شام هجر ماه و مشتری پیدا کند

زاهم بخشش این مشتری سیرت که کار تیر را   با زبان خامه همچون پیکر جوزا کند

چشم مه باشد بخورشید و هم شیر فلک را   شعله خورشید سان در هر قدم پیدا کند

با همه روشن روانی ده زبان تیره دوری   کسب از کلکت بیان بی پرده اش انشا کند

در سماع جان تار حاسدش بآهنگ نوا — زخمهٔ عشرت فزای زهره زهرا کند

شمس طولانی کمندی بافد از خود شعاع — تا بجای شمسه در ایوان جاهش جا کند

تا گزد شریان خصمش تعبیه دندان مار — والی عقرب به نیشش خنجر برا کند

مشتری را ناز قوس آید چو لعل خاتمش — زین شرافت در جهان فرخنده گی پیدا کند

عکس رای مشتری فالش بکیوان گر فتد — خلق زشتش منقلب بر خصلت زیبا کند

سرو را هنگام آن آمد که فراشش بپا — چون بساطت فرش باغ و بوستان آسا کند

باد نوروزی وزد هی ابر مروارید بار — این جهان پیر را چون تخت نو برپا کند

از طراوت دشت را چون سبز کستان روی بهشت — غیرت افزای بهار و گلشن حورا کند

رایت منصور گل سازد چو اقبالت بلند — طرهٔ سنبل نگون چون طالع اعدا کند

تا شگوفه همچو طبع خرمت خندان شود — ابر مانند حسودت دیده خون پالا کند

لاله پای سرو و گل گیرد بقربت جام گل — سار سر چون مطرب بانگ هزار آوا کند

بهوای

همچو رای معدلت زای تو نقاش بهار | سنگ مرجان رنگ سازد و دشت را مینا کند

صاحبا صدر العیون مدح تو در مرتبه | مریم طبعم ابا عیسی صفت زایا کند

رای رایان را بفرما تا که مرسوم مرا | آنچه هجری رفت از صدر جهان اجرا کند

باد خرم روی گیتی از بهار عدل تو | باد خرم روی گیتی در بهاران تا کند

آنکه در میزان برابر میکند شب با روز | روز بدخواهت برابر با شب یلدا کند

وله ایضاً

چشم تو فتنه جهان باشد | این چنین فتنه جاودان باشد

با صبا بوی زلف اوست مگر | که ورا اعتدال جان باشد

میکند اشک راز من پیدا | هرچه خواهم نهفتنش نهان باشد

زلف فتان و چشم فتانت | فتنه آخر الزمان باشد

عارضت آیتی است در خوبی | که ورا از ترجمان باشد

جز سهی سرو قامت آن شاه | سرو نادیده کس روان باشد

آنکه در پیش آفتاب رخش | ماه را دست بر دهان باشد

جلوه آفتاب چند است | کافتاب رخش نهان باشد

صورتت در کمال قدرت حق | در جهان آیتی عیان باشد

کی کنم مدحت از هزار یکی | گر همه عضو من زبان باشد

گوشوارت قرین رخ تا کیست | پرن و ماه را قران باشد

سعد و نحس سپهر گردون را | ناز و خشم تو ترجمان باشد

پی یغمای دل ز پرچم زلف | در کف غمزه کاویان باشد

دهنت همچو نقطه موهوم | پای هستیش بر گمان باشد

پی تاراج دین و دل نگهت | ترک مستی که با سنان باشد

زیر تیغت ز ننگ ناکشتن | نیم بسمل دلم طپان باشد

مادر دهر چونکه زادت گفت | کاین پری فخر دودمان باشد
چند ای ماه مهربان زغمت | دست ها هم بر آسمان باشد
وصلت ای ماه چو نهم گویم | این نه از کار آسمان باشد
مدتی میبرد که میدانی | گر توام آرزوی آن باشد
گر شبی با مه مجلس کردی | با توام دست در میان باشد
تا نهد بر سریر استغنا | شاه حسن تو کامران باشد
پایه پایگاه نازت را | جای بر فرق فرقدان باشد

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

دوش از برم آن ترک پری چهره گذر کرد | خندید بزیر لب و در دیده نظر کرد
از زیر نگه داد به اغیار نشان هم | حال دل سودا زده بد بود و بتر کرد
تیری ز کمان خانه ابروی کمانش | بر سینه صبر آمد و از پشت گذر کرد

تاب غم دوری بدل و جان صبوری — آن کرد که با مشت خس و خار شرر کرد

که خسته ام از خنجر مژگان سیه ساخت — که زنده ام از خنده خوشتر ز شکر کرد

که دست کشیدی بسر زلف پریشان — دل های پریشان شده را زیر و زبر کرد

که روز مرا در نظرم ساخت شب تار — گیسوی سیه حایل رخسار قمر کرد

که خشم و کهی ناز و کهی نوش و کهی نیش — هر لحظه پی غارت دل مکر دکر کرد

دل دید چو زنداره برون کار جفا را — مستانه زد آهی و سرشک از مژه سر کرد

باران سرشکم ز دلش کینه بدر برد — بر سنگ جفا قطرهٔ بارانم اثر کرد

چون طره برگشته خود رو بقفا کرد — برگشته تیر نگه خویش نظر کرد

تا بشنوم آواز به بینم رخ خویش — سر تا بقدم عشق مرا سمع و بصر کرد

برجستم و بگرفتمش اندر بر و گفتم — المنة لله شجر عشق ثمر کرد

کس چون تو نبودی بره عشق وفادار — یارب که زدت راه و کت از راه بدر کرد

کہ لعل مذآب تو طبیب غم عشق است
باید بعلاج دل خود فکر دگر کرد

ہر عہد کہ در عہدہ خود داشت وفا ساخت
کو ہم بتو شرمندہ خویشیم چو قدر کرد

صد سال عیان کرد مرا کیدم و صلش
از بس زرخ او شام عیان صبح و سحر کرد

کہ دل طلب از خندہ آن لعل جوان چید
لب بوسہ کہی غارت از آن تنگ شکر کرد

کہ گفت بہار است خوش است آنکہ لب جوی
بنشست و باغی تر از آن آتش تر کرد

کہ گفت کہ نوروز رسید ابر گہر بار
دامان در و دشت پر از در و گہر کرد

دوشش و بر اطفال عروسان چمن را
مشاطہ کی از ابر مطرز از مطر کرد

نقاش صبا نقشہ او رنگ زمین را
چون صفحہ از رنگ پر از نقش و صور کرد

شخ وادی ایمن شدہ و شاخہ لالہ
چون آتش موسی کہ تجلی ز شجر کرد

بنشین و غزلخوان و قدح گیر کہ در باغ
بلبل بہ نوا آمد و گلبن گل تر کرد

تا چند غم اینکہ بر صدر فلک جاہ
چون سایہ بدی حاضر و از سایہ حذر کرد

چون دایره می بودی از حلقه بگوشان — از دایره بیرونت چون حلقه در کرد

ذهن تو پذیرفت ز گفتار غرض گوی — از مادهٔ سی ساله خود قطع نظر کرد

نی نی نه چنین است معاذ الله و حاشا — تقدیر تو این بود قضا رفت و قدر کرد

کس خرده نگیرد بخیالات ارسطو — از خیر طراوت نتوان گفت که شر کرد

فرداست که گویند بکام شعرا کار — انصاف امیر الامرا بار دگر کرد

صدر و سر و سالار جهان مختار الملک — آنکش که خدا نیک دل و پاک سیر کرد

اخبار گذشته چو کنی سیرت آن بین — باشد چو عیان تکیه نشاید بخبر کرد

آنی که تو در کار جهان شحنهٔ کلکت — آن کرد که در مزرع جان آب خضر کرد

آفاق بیک بال زدن زیر پر آرد — سیمرغ سپهری مگر از عزم تو پر کرد

از در که چاه تو ز حل جست بلندی — چون تاج از آن بر سر افلاک مقر کرد

بر جای گل و لاله در و لعل برستی — ابر از یم جود تو اگر کسب مطر کرد

اولتش کند

روشن کند آفاق بیک چشم گشادن — خورشید گر از رای تو انوار بصر کرد

خود کان سخائی و یم جود از این روی — خالی کف جودت یم و کان از در و زر کرد

آنکو دل ذخار تو را گفت که دریاست — از ساده دلی نسبت دریا بشمر کرد

آن کس که مدیح تو چو جان حرز بدن ساخت — بر وی نتوانند بد ایام ضرر کرد

از رشح قلم روح فزای تو در این ملک — آن کرد که باران بهاری به خضر کرد

بر خاطر آنکس که خطور از تو کند کین — جان و دل خود را هدف تیر خطر کرد

با جان عدوی تو کند خنجر بهرام — آن کز سر کین دشنه رستم بپسر کرد

حرف الراء

در مدح فخر الکونین و شمس المشرقین جناب ابا عبدالله الحسین علیه السلام

چیست آن روشن دل تیره روان آبدار — گر بسان آتش آتش می جهد بی اختیار

گوهرش آبست اما نسبتی دارد بمشک — آب او گوهر فروش و مشک او کافور بار

از نهاد پرنیان آرد پدید آور پدید
وز دل عنبر درآری و دُرر سازد نثار

که کنار سبزه پر گیرد نسیم صبحدمی
که دهان غنچه پر سازد ز لعل شاهوار

که کند روی فلک بیجاده گون چون لعل دوست
که کند پشت زمین عنبر فشان چون زلف یار

که چو آه عاشقان روشن کند شب را چو برق
که چو زلف دلبران قیری کند مه را چو قار

چار چیز از چار گوهر کو هر او کرده کسب
تا که در ترکیب آن از گوهران شود چهار

تیره‌گی از خاک خشک و آب تر تر دامنی
سرعت از باد سبک سر آتش سوزان شرار

بر سر آرد چون کمان رستم از باران تیر
آب روئین تن شود مانند اسفندیار

بر عروس روز بندد کلهٔ مشکین شب
حجلهٔ گل تا که نقاش صبا سازد نگار

پیل وار اما معلق دود وار اما ستیز
آتش بی دود زیر و لؤلؤ منصود بار

قیروان تا قیروان بندد پرند و پرنیان
چون زند خرگه میان کاخ این نیلی حصار

بختیان مست از درفش گروها در گرد
مرکبان تند تر ز آتش قطار اندر قطار

اتمام

از تن بی‌بخت رودی روان با موی تر — در تبسم بر سر گیتی برقی جهان خورشیدوار

چشم لیلا شد سراپا جسم او زین درد چون اشک — نای پیکر در سراسر عضو او نالید چون تار

تا همی نالد همی بالد بهار بوستان — تا همی گرید همی خندد دلبان چو بهار

خشک لب مانند دریا آب جیحون صفت — راست چون تیغ کج سبط رسول کردگار

آنکه چون خورشید بر کتف براق آسمان — گشت بر عرش جلیل و دوش پیغمبر سوار

عروة الوثقی دین و مذنبین را مستعین — رحمة للعالمین و شافع روز شمار

گردن دین را سحاب و خاتم جان را نگین — دست قدرت را سوار و گوش دل را گوشوار

سرخ روی باده و لعل شراب عشق دوست — تشنه کام خنجر خون ریز چشم مست یار

عرش را با فرش ایوانش اگر نسبت دهم — عطف دامان جلالش را رسد نه هم غبار

یافته از خاک پاکش نزهت جان آب خضر — زان شده چون دم عیسی مریم زنده کار

اندران موقف که در دشت وغا لب تشنه — شیر مردان و مبارز افکنش در کارزار

تیغ رومی را ز نیام از سطبه چو بشنید شیر
تیر توزی را هدف از دیده گر زنده ها

در طلوع هر سنانی آفتاب بی کسوف
در تحرک هر سمندی آسمانی بی مدار

طایر از صعود طایر ترکش به بیم
شیر چرخ از حمله شیر علم در اضطرار

خاک تیره تن ز خون راکبان شنگرف گون
چرخ روشن دل ز گرد مرکبان عنبر عذار

دامن خفتان دریده و دیده جوشن بدوخت
خنجر خفتان شکاف و ناچخ جوشن گذار

ناوک الماس پیکان ساخت لعل
خاک چون کان بدخشان لعل تر آورد بار

از نهیب التهاب آتش شمشیر تیز
آب گشتی سیم سیمین در مشام کوهسار

چون براق برق رفتارش در آمد در طلب
ساخت چون چشم زره میدان به چشم مرد کار

کاست از سیر سکون و بانگ و سم برق خیز
هنگ باد و سنگ خاک و جاه آب و تاب نار

تاب تیغش برد آب از رزم آتش فشان
آب تیرش برد تاب از آتش دار البوار

همچو زلف تابدار صید گیر دلبران
در کفش پیچان و صید افکن کمند تابدار

سوختن جان

چشم رحمت از تو دارم همچو فرزند از پدر | اندر آن موقف که فرزند از پدر سازد فرار

در مدح شاهزاده با وقار و با افتخار آقا جعفر خان بهادر

بگذریا دلم بوصالت فراق بر | کوتاه کرد دستم از آن زلف تا کمر

تا لام عنبرین تو کردم ز کف رها | بر من جهان ز حلقهٔ میم است تنگ تر

اشک من است خوشهٔ مرجان آبدار | چشم من است حقهٔ یاقوت پر گهر

مه بدر میشود که ز خورشید گشت دور | از دوری تو من ز هلالم نزار تر

از دوری تو چون مه نزدیک آفتاب | مانده است باقی از تن کاهیده ام اثر

ریگ روان شود ز سر شکم عقیق گون | بر دارم آستین اگر از پیش چشم تر

مرغ دلم بکوی تو صد ره پریده بود | در دام تن نبود گر آن خسته بسته پر

آدم صفت فکند مرا تا که روزگار | از جنت حضور بسوی دوزخ سفر

دور از وصال و تلخی هجران بکام من | بنهاده طعم کاسنی اندر نی شکر

گفتی مساز دل هدف تیر دوریم / اکنون چه چاره کرد چو تیر از کمان گذر

بازوی چاره گر نکشد با قضا کمان / تدبیر عاقلان نبرد پنجه از قدر

گم گشت بلبلی اگر از بوستان تو / هستند نغمه سنج بسی بلبلان دگر

یابم دوباره گر شرف آستان تو / از حلقه‌های دیده کنم حلقه‌های در

از شوق صحبت رفقای وطن مرا / دل زار و تن نزار و تبه حال و خونجگر

یکدم نمی رود که ز خاطر رود مرا / قاآنی آن بفضل و هنر در جهان شهیر

بی شعر سحر مست مرا چشم عقل کور / بی صوت نغمه است مرا گوش و هوش کر

از فرقت حجاب و قاآنیست شام و روز / جان در حجاب تن ز دلم بی وفاتر

یاد الغرض ز مرغ جدا از آشیان کنند / مرغوله چون کشند رفیقان زبان و پر

از من نمانده بود نشان بی تو گر نبود / الطاف شاه زاده مودود منتصر

فرخنده بود دل طوطی خسروی / تا در گل بهشت شهنشاه مقتدر

بکر فتنه شکست تر ز قبا دوش تا بدوش — عشقش چو چرخ من گل و شنگ شکر بر

گویند جن و انس چه پرسی ز گوهرش — قهر فرشته آمده در کسوت بشر

کوته کنم حدیث برت در طریق عشق — گوئی که پیر راه بود قصه مختصر

او را برادریست مه ازوی بیکدو سال — از هر چه اوست یکدو قدم پشت و پیشتر

از بحر طبع داده برون چند رشته در — بهر نثار بارگه میر حبیبه در

زابیات او چو از روضات بهشت و حور — انکار نکرده سر از هر دریچه در

لامش شکسته زلف عروسان خلخ — نونش نوشته خط جوانان کاشغر

در بحر معنیش که محیطی است بیکران — غوطه چو غوک خورده نهنگان بحر خور

مصراع آبدارش سر تا بپا نکت — اشعار پر نگارش پا تا بسر غرر

پاکیزه لعبتان همه هم قد و هم نوا — دوشیزه دختران همه یکتا و همکپید

اندر الست با تو بمعنی است آشنا — در آشنائیت ره ازاین جسته در صدور

ازکودکی بمکتب عشق رسوم سوز
گوئی که کرده ابجد مهر تو ازبر

کردم بصدق قول رسول آن قصیده را
هان تا نه ظن بری سخنان مرا خبر

ای در فنون شاعری استاد روزگار
در بحر و در قوافی آن تنگ کن نظر

تا بهره ور شوند خلایق ز آفتاب
از آفتاب فضل تو آفاق بهره ور

من گفته ام ز روشنی رای روشنت
تا ز آفتاب کسب کند روشنی قمر

در صنعت جناس مکرر در مدح نواب سپه سالار جنگ بهادر

خیز ای نگار جام می خوشگوار آر
کاندر چمن نسیم صبا شد نگار کار

گردید قطر قطره باطراف کوه و دشت
ابر بهار در یتیم زنگبار بار

بیجاده رنگ گشته سروی سرین رنگ
غلطید بس بلاله خود رنگ بار بار

حلقه بدست سرو زده ژاله پاره سان
آون ز گوش گل شده طل گوشوار وار

مینای مشک سای بنگت سوی شاخ سیب
مرجان عود سوز ز دیگر کنار نار

گردیده بذله گوی به آهنگ پهلوی — در مرغزار عکه و در کوهسار سار

گویی بشاخ تعبیه کردند کان لعل — گفتی نهاده چنگ بنای هزار زار

در شیخ فکنده است صبا فرش رنگ رنگ — بر شاخ بسته است گهر ابر بار بار

دست چنار کرده نم ابر پر گهر — بر بسته بر گلوی بر یاسمین بهار هار

بس بوی بید مشک صبا برده کوی کو — مشک تتار نافه ز عجم کرده تار تار

در زیر سرو راز نگو بید بد وست دوست — در طرف جوی جام بگیرد ز یار یار

شیخ از شقایق است برنگ عدد از دو دست — شاخ از شکوفه گشته ببوی دیار بار

پر در شب چراغ شده باغ تا که به صد — دامانش کرده پر گهر شاهوار وار

دستور شرق و غرب بهار است چه آنکه نیست — غیر از سخا و جود دلش در سه روز کار کار

بگذشته نوبه نوبه صلای سخاوتش — از اشتهار قیصر و از انتشار شار

یکبار مهر زر اثش اگر کسب نور کرد — دیگر ز آفات شد شش استعار عار

ای الشعراء خالق و وی افتخار خلق — چشم چراغ دانش و صدر کبار بار

گر نقش عرضی تو بر بحر بگذرد — سازد بخور عود قمار از بخار خار

کین تو آتشی است که بر هر دلی که هست — اخگر در او فتد چه بجوز ار چنار نار

با سرو قامت تو گل آورده است بار — بر جان عندلیب در افتاده خار خار

دیوان فضل و همت ارباب باسلف — دست تفضلت همه را کرده پار پار

هر جا نشست شحنهٔ عدلت بداوری — از آن دیار حادثه بگریخت دار دار

بهرام ترک خنجر و سیارگان شود — یکبار اگر دهی چه غلامش ببار بار

شاید ز سعی غالیه بگیرد بخامه‌ات — زاین شوق گشته نافهٔ مشک تتار تار

هر کو بغیر چاکریت افتخار جوست — باشد به نزد اهل خرد زافتخار خار

تا جشن عید ساز کند دور روزگار — در جشن عید رطل می شاد خوار خوار

شادان موالفان تو چون غنچه خند خند — گریان مخالفان تو چون ابر زار زار

تا المراد

تا امتداد دهر بود شادکام زیست ‌‌ ‌ ‌ تا اقتدار چرخ بود اقتدار دار

در مدح مولای متقیان و لشکر زمین و آسمان اسد الله الغالب علیه السلام

مانده ام عاجز و بیچاره بدست تقدیر ‌ ‌ ‌ چون کند صید که عاجز نشود در کف شیر

به عبث می نخروشم چو دف از دست قضا ‌ ‌ ‌ چون قفا می نخورد دف چو کند غیر نفیر

همچو چنگم سر تسلیم به پیش و گردون ‌ ‌ ‌ میزند زخمه که نالم بنوای بم و زیر

خود یکی گوی اسیرم بر چوگان بلا ‌ ‌ ‌ خود یکی چرخه اسیرم بر این چرخهٔ پیر

زاده انم و باشد پی کینم این زال ‌ ‌ ‌ رستمی می بکشد تا که شود بر من چیر

گرد آفاق دوانند بکینم آباء ‌ ‌ ‌ همچو گشتاسپ که در زابل فرزند دلیر

گر زبون توام ای چرخ یکی دیده بمال ‌ ‌ ‌ که همای شرفم مانده بدام تو اسیر

منم آن طایر فرخنده قدسی که نهند ‌ ‌ ‌ قدسیانم ز سر کنگره عرش صفیر

پسر فضلم و در مرتبه افضل ز پدر ‌ ‌ ‌ چو زلالی که پدید آید از ابر مطیر

حل هر نکته که بر عاقلان باشد مشکل — حل کند فکرت بکرم چو کشی مو ز خمیر

گر ز صورت بگرائی سوی معنی بینی — کاندران ملک منم صاحب دستار سریر

از بزرگان نیم که شماریم به خورد — ور ز صفا و بد فقر لبشم که بدانیم حقیر

کام ایران شکرین گشته ز اشعار ترم — حالیا نوبت هند آمد و وقت کشمیر

تنگ شد حوصله از جور و دل از بیداد — هین و هان سر کنم از دست و آهی شبگیر

سوزم این هفت رواق قفص کیوان را — بر نشانم بسر آتش چون هندوی پیر

از غزل خوانی در رقص در آرم زهره — از در افشانی در رشک بیندازم تیر

من چو عریان شوم از خشم درم جامه — زرد گردد رخ بهرام دلاور چو زریر

بس کن ای چرخ ستم ورنه ز ره بیتا — سر کنم شکوه بر قاسم طوبی و سعیر

علی عالی اعلا که حسام دو سرش — در دو عالم به بد و نیک بشیر است و نذیر

آنکه لولاک لما آمده اندر شانش — مصطفی را وصی و بن عم و داماد و وزیر

نگذارد ما به ولایتش به تعمیر اسلام / تا ابد طینت اسلام فرو ماند فطیر

برده ظن و هم غلط کار به یکتائی او / که چو حق یافته بی مثلش و بی شبه و نظیر

همره او جان بهر آن کس که ندارد بر دل / مرده باشد به بر زنده دلان چون تصویر

نیست او واجب و ممکن بنود ممکن را / که پس پرده شود بانی انباز به شمشیر

ای شهنشاه دنی تاج و بلند آیه اورنگ / سخت درمانده ام ای دست خدا دستم گیر

من و اسلام در این شهر غریبیم و فکار / من و اسلام در این ملک فقیریم و اسیر

یا بکش تیغ دگر باره بکش ضد نفاق / گشته از دود تف کفر جهان تیره چو قیر

یا بکن تربیت حضرت قطب الاسلام / شمس دین نجم هدا صاحب کلک و شمشیر

آنکه آئینه قلبش ز صفا پذرفته / روشنی از شرف و خرمی روز غدیر

ای شده راست ز تدبیر تو دین و ملک در این / چون در آغاز ز شمشیر علی دین منیر

دستگیری ضعیفان ز پا افتاده / در کفش نقب به باشد چو سفیدی در شیر

تا شود ماه گهی فربه و گاهی لاغر
تا بود در کف ایام زمام تقدیر

قامت حاسد تو گوژتر از قامت چنگ
نالهٔ دشمن تو زیرتر از نالهٔ زیر

در مدح نواب امیر کبیر

گرفت دور جوانی ز سر زمانهٔ پیر
بعهد دولت صدر جهان امیر کبیر

وزیر شاه و امیر سپاه و صدر امم
طراز مسند و آذین گاه و زیب سریر

زهی نظام تو قانون عدل را ناشر
خهی کلام تو آیات وحی را تفسیر

در آسمان شرف شمس و مشتری اخلاق
بقیروان هنر تیر آفتاب ضمیر

سپر فکنده بر حکم نافذت گردون
عنان سپرده بتدبیر صائبت تقدیر

بحل و عقد بسیط جهان پر آشوب
خدات خنجر بهرام داد و خامهٔ تیر

زند ترشح جود تو ابر را طعنه
دهد تجلی رای تو مهر را تنویر

صریر تیغ نزار و صلیل تیغ کجت
به نیک و بد بود اندر جهان بشیر و نذیر

کتاب فضلت اگر بر سپهر عرضه کنند — کتاب فضل بشوید بحوض ماست تیر

کجا بدامن جاه تو دست وهم رسد — که آن بر تبه بلند است واین بپایه قصیر

دعای دولت تو چون نماز واجب شد — بگفتوی دل آگاه بر صغیر و کبیر

ز وسعت دل خود خواست دم زند دریا — کشید باد شمالش ز موج در زنجیر

بدفع فتنه بر آنم که دست انصافت — بگیرد از کف بهرام فتنه جو شمشیر

اگر نه نایب عیسی بود چرا قلمت — درون خسته دلان زنده می کند تصویر

تو با قلم بنمائی همان جهاد که کرد — براه دین کف و شمشیر قاتل تکبیر

بجای قطره ببارد دشمامه عنبر — تو تیغ قلمت گر رسد به ابر مطیر

بدان امید که گردد در رکاب مرکب تو — هلال گردو ماهی دو باده بدر منیر

دو تازه شاخ گل این چمن که در نسب اند — وزیر زاده سپهدار و شاه زاده وزیر

رفیع دین خدا مالک حسام و قلم — رشید دین هدا وارث کلاه و سریر

در آسمان بزرگی و عالم عصمت — یکی چو ماه تمام و یکی چو بدر منیر

بزیر منت او پشت روزگار دوتا — به پیش همت این نقد کاینات حقیر

شکار ناوک پران آن چو دیو و چه دد — هلاک خنجر بران این چو ببر چه شیر

بر شمایل آن قرص آفتاب سها — بجنب خاطر این بحر بی کنار غدیر

هزار سال جلالی به پیش مسند تو — یکی بکار مباشر یکی به امر مشیر

بزرگوارا صدر را دوازده سالست — که خاک هند رهی راشده است دامن گیر

بعهد خود وزرای زمان ستوده مرا — کنون که دست من و دامن امیر کبیر

بچشم تربیتم بین و در جهان سخن — چو آفتاب نما نام نیک عالمگیر

همیشه تا که بگردد سپهر مسند و خاک — سپهر راست مدار و ستاره راست مسیر

بفر آصفی و مسند سلیمانی — بزی به تخت جوان تا بپاست عالم پیر

ز رشک جاه تو اشک حسود شاخ نجم — ز احتساب تو رنگ ستاره رنگ زریر

در تو مرکز اقبال و مرجع دولت — چو استقامت و رجعت بمرکز و تدویر

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بحمد لله که گشت از قمر عید روزه دیگر بار — لب مطرب بنی جفت و کف ساقی بمینا یار

هلال ابرو نمود و خرقه پوشان ریا کردند — مبدل سبحه و سجاده بر پیاله و زنار

نهیق واعظ و بانگ مؤذن لند و آمد — بدل بر ساز موسیقی شد و آواز موسیقار

امام جمعه کو کوس و بیع میکوفت بر منبر — شد با سبحه کنونش سر نه با منبر کنونش کار

در میخانه بگشادند شیخ و عارف و عابد — کمر بستند از مسجد بعزم خانه خمار

بجای نغمه داد غام در محراب مسجد — نوا و نغمه فی الدار لیس غیره دیار

بتار طره ساقی فرو زد چنگ مشتاقی — شکست آنکو بپیر راقی بماه روزه چنگ و تار

حریفانی که سجاده کشیدندی به آب تاک — بجی سجاده را کردند در دیر مغان گلبار

حدیث کوثر و طوبی ز یاد روزه داران برد — کنون شیخ کف ساقی شکر خند لب دلدار

بیک پیاله فروشد حاصل سی روزه شیخ — متاع زرق و کالای ریا را شکست بازار

بنیم خلد را بفروخت بهر آبی به پیمانه — فقیه شهر کز خشکی بنان خشک کرد افطار

نشد از روزهٔ سی روزه شیخ شهر را حاصل — بجز رنج تن و ضعف درون و زردی رخسار

سحور ار فوت شد ساقی چه غم سازش صبوحی کن — که می باشد سحرگه هم گناه خویش هم استغفار

کنون زین بیش من کنجی و مینائی و معشوقی — که باشد صبح عید و روز قدر از طره و دلدار

برو بیش گیرم از ساقی پیاپی کوثر باقی — گشایم نطق مشتاقی بمدح سرور احرار

سراج الملک والدوله قوام الدین والملة — رواج ملت جعفر نتاج احمد مختار

بعزم و علم چرخ بیمدار و بحر بی پایان — بخلق و خوی خمر بی خمار و گلشن بی خار

وزیری بی نظیری کز سواد کلک مشکینش — زمین شد گلشن مینو جهان شد طبلهٔ عطار

فلک قدری ملک فری که از رای رزین شد — فروغ دیده دولت کلید مخزن اسرار

بیار آمد میان باغ امن و عیش طوبائی — که آزادیست از برگ و فیروزیست از بار

از رای بدوش

ز رای و روش از پرستی شبیه یوسف و یعقوب — ز دست و کلکش ار گوئی بسان صبح سپید و بار

الا ای رایت دولت ز تو بر تارک عیوق — الا ای پایه ملت ز تو بر دیدهٔ سیار

ضمیر مهر خشنده برای تو شرمنده — کف راوت زند خنده به ابر بهمن و آذار

سواد نامه‌ات چون لیلة القدر است جان پرور — صریر خامه‌ات چون مطلع الفجر است احیا کار

کف جود تو باشد مرکز انصاف امیران — دل پاک تو باشد عالم اخلاق را معیار

زبان خامه‌ات در غلبت خوش الحان که جنبش — ببارد عنبر از جنگل فشاند گوهر از منقار

شمیم حضرت افروزد روان همچون نسیم خلد — سموم قهرت انگیزد بلا همچون عذاب نار

بحدت مانده بس شمشیر فتنه در نیام امن — گرفته خنجر سبز سلح شور فلک زنگار

سر اصدرا خداوندی ز بین پیش اندر ملک — عزیزان زمانه خوار و خوردان جهان سالار

فر فرمان تو منسوخ کرد این رسم نامعقول — کف انصاف تو موقوف کرد این طرز ناهنجار

الهی تا ز ملک و مال در عالم نشان باشد — ز ملک و مال باشی در جهان جاه برخوردار

مظفر باشی و منصور و دشمن مال در عالم / سپهرت ناصر و دولت قرین و کردگارت یار

وله ایضاً

عروس روز چون بنهفت رخ در عنبرین چادر / جهان افکند در گوش پرند نیلگون در بر

نهان گشت از چشم یعقوب فلک آن یوسف بیضا / همه تا جویدش جسم فلک شد چشم سرتاسر

جهان چو پای خور گر یکطرف بگشت بزم آرا / چنان کاید بتاراج دل و دین شاهد دلبر

فرو پوشید همچون شاهدان دیبای زنگاری / چو شاهد شاهد نیلوچه دیبا دیبه ششتر

برآمد فیلسوفی ذوفنون از جانبی پیدا / بدستش صفحهٔ مرموز عالم اندران مضمر

بد و نیک جهان را از جهان رای منیر او / رضا داده به نیک و بد دهان بسته ز خیر و شر

مقنع شاهدی هر هفت کرده جلوه گر گیسو / زنی گلرنگ و در کف چنگ و بزم آرا و رامشگر

بدیع و دلکش و رعنا غزلخوان و فرح پیما / لطیف و سرخوش و زیبا بکف جام و بلب ساغر

ز دیگر جانبی گردید پیدا ترک خونخواری / به بر سجاده گون جامه بکف یاقوت گون خنجر

سیزده از

شده از صولتش لرزان روان رستم دستان — شده از هیبتش پژمان تن شیر و دل اژدر

روان شد از دگر جانب رخ روشن روان پیری — میان انجمن چون در میان قوم پیغمبر

همه آئین تقوی می‌نمودی بی زبان تعلیم — همه اخلاق نیکوئی بیان کرد بی یادآور

زیکرو زین خم نیلی عیان شد پیر فرتوتی — برآمد همچو هندو بر فراز تل خاکستر

مهندس شیوه بنیاد هستی برقرار از آن — کهن سال و قوی بال و دراز آمال جادوگر

مجره همچو روی شیرخواره جانبی رخشا — کواکب در کنارش همچو حوران بر لب کوثر

بگردن بسته شب یاره همه از هفت سیاره — ز پروین کرده آویزه بگوش زهره ازهر

سهیل افروخته مجمر چه مجمر مجمر زردشت — سها بشکافته نرگس چه نرگس نرگس عبهر

دو شعری چون دو یار مهربان بر روی هم حیران — شهاب از ایمن و ایسر مرایشان را پیام آور

دو نسر افراخته پیکر شهاب انداخته ترکش — سماک‌ها افراشته ترکش علم بر داشته محور

پراکنده بنات النعش چون اهل هنر حیران — همی می بود سرگردان چو در گرداب نسرین در

زمانه در خود آرائی و من اشکم به رخ جاری | فلک در شعبده مشغول و من آهم به کیوان بر

شده از اشک خونین دامنم چون دامن گلچین | شده از سیلی غم چهره ام چون چهر نیلوفر

زبانم همچو سوسن گنگ مانده از غزل خوانی | دلم چون غنچه تنگ از دوری محبوب سیمین بر

دل خونین ز جور آسمان پر داغ چون لاله | تن زارم ز خوی آسمان پر شعله چون مجمر

نظر سوی پری روئی در آن شب خرم و خندان | یکی با دوستان یکجا یکی با عاشقان همسر

دو لعلم تاب غم پژمرده همچون ساغر خالی | دو چشم خواب نشمرده بسان دیده اختر

بگوشم آمد مرا از هر طرف آوای چنگ و نی | سرودی مطربا از همدم این ابیات جان پرور

تجدید مطلع

نه با من آسمان مشفق نه آن نامهربان یاور | ز غم یلدای دل پرخون تهی از باده ام ساغر

بگویش ای صبا بیگانه بنود تو را اهی | خدا را آشنائی کن ناله از یاری بیائی بر

ز هجران بر لب آمد جان مشتاقم خوش ار روزی | که چون زلف چلیپایت بر آن پای نهم سر

خدا را شاه

خدارا شاها مجلس دمی برقع ز رخ برکش | که بینیم در خط و خالت نشان آن پری پیکر
بدان بانگی که زد مطرب ببرد آرام جان و دل | تو گوئی برد کت صبر و شکیبائی ببرد نشتر
شدم واقف دمی از خود که دیدم محرم غمگین | بیا البیشم نهاده آستین بر دیده گان تر
بنرمی گفت چولی چون گذاری شام مهجوری | بلطفم گفت منشین لحظه از مردمی مگذر
همایون باد و خرم راحت محنت نمای تو | مبارک باد و میمون عشق نوش آغاز و خوش اختر
تو زاین فضل وافی کافی و باقی نه وابد دان | که عشق آمد کمال کامل و دیگر فنون ابتر
بود عشق گرامی مغز و دیگر قشر و زراقی | چو عشق آموختی از قشر زراقی بشو دفتر
کنون اسرار مرموز معانی را شدی واقف | کنون افعال مکنون نهانی را شدی مصدر
سلم نکته العلم نقط بر تو شده واضح | مبرهن بر دلت شد رازهای جام اسکندر
ز فیض عشق چیدی ارمغان از باغ معنی گل | ز مین عشق خوردی رایگان از نخل دانش بر
نباید در بیان فضل و ثنای عشق بی همتا | نگنجد در سبوی تنگ دریای پهناور

دیا آمد اینک از پرده عروس خلخی خندان — نهان ماه حبشی کرد در شرمش روی در چادر

چراغان فلک خاموش سازد مشعل خورشید — قنادیل کواکب محو سازد تیر اکبر

بتنگینت بیا کو بیم صحن گلشنی خندان — به تعمیرت بدست آریم مینائی می احمر

گلستانی که باشد رشک باغ و بوستان حور — گلستانی که باشد از گلستان ارم بهتر

مئی کاندر کف ساقی پدید آرد ید بیضا — مئی کش معجز عیسی بود در قطره اش مضمر

کنون کاراسته بر خود چمن دیبای زنگاری — کنون کافکنده در بستان بساط سبزه بستر

بجولانست از باد بهاران سرو بستانی — غزل خوانست در صحن چمن قمری زرین پر

شقایق همچو روی باده خواران خرم و زیبا — بنفشه همچو موی گلعذاران شوخ و غارتگر

بوجد اندر گلستانست بلبل از لقای گل — برقص اندر بهارانست از باد صبا عرعر

پی دل جوئیم محرم سخن سنج و من از حیرت — فکنده پیش سر مانند عاصی در صف محشر

بپاسخ گفتمش کای محرم دل یار روحانی — سری دارم بجای پا و جای پای باشد سر

موافق تر

موافق تر ز تو نبود رفیقی در همه عالم
مناسب تر ز تو نبود انیسی در همه کشور

به نزد دوستی کس را نه پندارم حریف تو
ز هر کس می برم بازی فتادم از تو در ششدر

زبانی آیدت پیش ای رفیق همزبان من
کفیلم در مصایب گشته نیکی بری کیفر

نیارامد دلم در گلستان با شاهد خلخ
نیاساید تنم در بوستان با لعبت آذر

اگر دل جوئیم جوئی وگر غم کاهیم خواهی
پس از دستوری و رخصت به بزم دلگشایم بر

به بزمی کآسمان جوید شرف از خاک درگاهش
به بزمی کآستان روید ملایک زو به بال و پر

به بزمی کز شرافت سده اش با صدره هم عرش
به بزمی کز سعادت طره اش با زهره هم منظر

به بزمی کامن در وی ساکن و راحت در او جاری
سعادت خادم صحن و سلامت پاسبان در

صفای صفحه اش محبوب تر از روضهٔ رضوان
هوای ساحتش از اعتدال جان همایون تر

بساطش مسکن انسان کامل خلق را معیار
رواقش کامن قطب محبت عشق را محور

بحکمت خانه اش طفل دبستانش بطلیموس
به بستان سرایش خوشه برچینست بوالمعشر

پذیرد سعی از بس بشکفد در وی گل معنی ‌‌‌‌ | بدیوارش نگارد صورتی کز کلک صورتگر
در و دیوار نقش و ساحت کاخ همایونش ‌‌‌‌ | شرف پرور دل آویز و وفا خیز و صفا گستر
دهم تا جلوه پردازد طبع هوشمندانش ‌‌‌‌ | عروس مدح را من با ثنایش میدهم زیور
نه بینند تا ابد شیخ معانی ار کسوت آفت ‌‌‌‌ | کنند گر اکتساب از شمهٔ کاخش مه انور
به تمکین و به تمجید مقیمان سرای او ‌‌‌‌ | زبانم الکن و ابکم بیانم عاجز و مضطر
بصدر مسندش بنشسته از اهل وفا پیری ‌‌‌‌ | سر اهل محبت جمله را آورده در چنبر
چه پیری در دیار عاشقی سلطان والاجاه ‌‌‌‌ | چه پیری در جهان دوستی خاقان والافر
چه پیری روشن از رای منیرش گلشن تحقیق ‌‌‌‌ | گلستان فصاحت سبز و گلزار وفا مثمر
بصفری در نیاید در نگاهش دولت قارون ‌‌‌‌ | بشتری نایدش اندر نظر سلطانی سنجر
سخن بی پرده خوشتر چند در پرده سخن رانم ‌‌‌‌ | رضا جویم خواهی جانب بزم وصالم

معمای ترکیب

چیستان

چیست آن اژدر روئینه تن آتش بار / پیل آتش دم تندر نفس صاعقه کار

تخت بر پیل ببندند چو بینی تخت / زبر گردون که و بر گردون کو پست سوار

نیست جز اژدر و اژدر بود از روئین تن / نیست جز تندر و تندر بود از آتش بار

برق از ابر جهد می جهد از برقش ابر / دود از آتش خیزد خیزد آتشش از دود شرار

پنبه در گوش کند از صوتش رعد / دامن خیمه زند بر تر از برقش نار

گاه چون نوح بود حافظ کشتی سپهر / گاه کشتی شکند خضر صفت بی انکار

صور اسرافیلش نایب هنگام مصاف / چنگ است عزرائیلش ثانی گاه پیکار

قلعه دار است که و تیر فلک از پیش و پس / حصن کبیر است که و هر بدو کن رستم وار

نفس شیر شکاران بشمار اندازد / گاه تب لرزه که آید نفس او بشمار

دی کلاه از حیا بشست چو کرد شم / برگ ریزان چو اطلس است چو آید به بهار

سرکش چون شتر مست خروشان که سپهر / لیک با در است بعکس شتر مست مهار

نکند فرق کہ خریدہ دشمن از دوست | نشناسد بصف معرکہ یار از اغیار

اژدہائیست قوی پیکر و تند آسا | بجز پیش آید آندم کہ گزد او را مار

طرفہ تیریست ز نجوم است مطیعش دو فلک | کہ ورا سطوۂ محور و قطب است مدار

نفسش بود اثر زدعای عیسی | لیک او راست بعکس نفس عیسی کار

حرف الزاء

در مدح نواب رام بخش بہادر

عید با دولت قران کردند باز | زان قران خورم جہان کردند باز

ماہ نو ابرو نمود و دلبران | ابروان محراب جان کردند باز

جلوہ گر گردند اول فر عید | پس در ہفت آسمان کردند باز

باب این فیروزی فرخندہ گر | صبح دم کروبیان کردند باز

زین بشارت ساقیان بزم جم | در قدح لعل روان کردند باز

چهره های زعفرانی همه — از می لعل ارغوان کردند باز

دسته های سنبل نورسته را — بر گل تر سایبان کردند باز

زلف بگشادند دل ها را همه — همچو مرغ از آشیان کردند باز

ابروان را بر فراز خط سبز — چون مَدِ مُدها نشان کردند باز

با کمند زلف و مژگان خدنگ — غارت دل قصد جان کردند باز

از تبسم های لعل نوشخند — شرح شکر رایگان کردند باز

زاتشین سرخ ساقیان بزم می — بزم را دیر مغان کردند باز

در مدیح آصف جم دستگاه — باز همدم را زبان کردند باز

رام بخشش آنکه تائیدات غیب — روشن از رایش جهان کردند باز

در ستایش شاعران تر زبان — کلک را رطب اللسان کردند باز

خامه‌اش را بهر رجم بدسگال — ناوک آتش فشان کردند باز

رای روشنش را چو ماه آفتاب | مقتدای انس و جان کردند باز

حکم او را چون قضای آسمان | با قدر همداستان کردند باز

بر رخ اهل جهان ز انصاف او | درگه نوشیروان کردند باز

برگزیدندش ز خلق و وانگهی | بر جهانش حکمران کردند باز

ای خداوندی که عدل و داد تو | ملک را امن و امان کردند باز

فکرت پیر و ضمیر روشنت | دین و دولت را جوان کردند باز

جان آگاه و دل شاد تو را | عیب‌پوش و غیب‌دان کردند باز

دوستانت را بفر دولتت | کامیاب و کامران کردند باز

آه بدخواه تو را ز اندیشه سرد | همچو باد مهرگان کردند باز

چون به توفیق دعای مستعان | در جهانت مستعان کردند باز

تا دهی داد دل درویش را | در جهانت مرزبان کردند باز

داور اکتاب دفتر مر مرا — بر درت فریاد خوان کردند باز

مرغ دل را از دروغ بفروغ — همچو شمع آتش بجان کردند باز

من کیم مداح سال و ماه تو — مادحت را ز آب و نان کردند باز

هر چه کردم مدحشان و ذمشان — در جوابم این و آن کردند باز

این ندانستند در بازار و شهر — هرزه گوئی را زبان کردند باز

تا جهان باشد تو باشی شادمان — این دعا را جاودان کردند باز

بر دوام دولتت بر بام عرش — لب به آمین قدسیان کردند باز

در مدح نواب سراج الملک بهادر

صباح عید بطنازی آن بت طناز — بناز از در کاشانه ام در آمد باز

رخش ز باده گلرنگ ارغوانی رنگ — کفش ز زخمه بر چنگ ارغنونی ساز

گرفته سنبل زلفش بدست دسته گل — کشیده دیده مستش کاه خنجر ناز

دلی نماند که تاراج راه عشق نگشت
زبسکه ترک نگاهش نمود دست انداز

گه خرام بصد نازکی زدی زلفش
بر آتشش دل اهل نیاز دامن ناز

دل شکسته بر اندر شکنج گیسویش
اسیر هیچ کبوتر بچنگل شهباز

سلام کردم و پیشش دویدم و گفتم
هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز

کدام آه سحر کرد با منت همدم
کدام بخت قرین کرد با منت دمساز

نشاندمش بحضور دل و همی بردم
به پیش قبله ابروی دلکشاش نماز

بخنده گفت که ای همزبان خلوت دل
بغمزه گفت که ای همنشین عالم راز

کجاست ساقی گل چهره کو بده عشا
کجاست مطرب خوش نغمه کو برآر آواز

کسی چه دارد غم کش بود خداوندش
لسان سرور احرار صدر بنده نواز

سراج دولت و دین آنکه دست الضیاء فیضش
نموده بر رخ دولت در سعادت باز

سر صدور جهان آنکه در صدور جهان
چو آفتاب بود از ستاره گان ممتاز

وزیرزاده وزیری که سروران مالند / بر آستانه جاهش بعجز روی نیاز

رسد کجا به نخستین مدارج قدرش / اگر هزار کند وهم تیز پر پرواز

بتقوی دل آگه دعای دولت او / بمرد و زن شده واجب چه پنج وقت نماز

ایا ستوده خصالی که از اصطناع کفت / گرفته اند صلاح و سداد مایه و ساز

زمانه تا که در دولت تو باز نمود / بروی فتنه و آشوب در بنمود فراز

زحق مدح تو طبعم گرفته دامن عجز / کند ز سحر بیان تا که در سخن اعجاز

بزرگوارا صدرا هزار جشن چنین / بکامگاری بر صدر مسند اعزاز

ز ساقیان گلندام ساغر جم گیر / بشاهدان پری چهره نرد عشرت باز

دعای نیم شب و ورد صبحگاه منست / لوای دولت و دین باز سر کشند بفراز

زمانه گیرد از ظلم و جور امن و امان / جهان پذیرد از عدل و داد زیب و طراز

دکن پذیرد رونق چه کشور محمود / از آن سپس که پریشان بود چه زلف ایاز

حسود جاه تو گر غایت تنک ظرفی — ز گند کبر پراکنده مغز همچو پیاز

کشاده بال چه پروانه و همه غافل — که همچو شمع سر اندر نهاده در دم گاز

همانا که گر زمانه است در فراز و نشیب — همیشه تا که سپهر است گرم در تک و تاز

ز حرکت تا شود اعدات باز نشناسند — فراز را ز نشیب و نشیب را ز فراز

مباد هرگز خالی ستوده مجلس تو — ز لعبتان سمرقند و گلرخان طراز

در تو مرکز اقبال و مرجع دولت — فر تو مایهٔ جاه و کف تو بنده نواز

حرف شین

در مدح نواب رام بخش بهادر

مجد ایت بیت نازل بشان رام بخش — همواره دور چشم بد از جان رام بخش

شکر خدا که شاید مقصود را چنان — بنشاند شاد کام بدامان رام بخش

منت خدای را که مدار سپهر ملک — افتاده همچو گوی بچوگان رام بخش

مشتاق بود دیدهٔ مختاری جهان — حربا صفت مهر درخشان امام بخش

بخت جوان چو دید به دور نگار پیر — سر بر نهاد بر خط فرمان امام بخش

روشن دوباره دیدهٔ یعقوب ملک گشت — از روی همچو یوسف کنعان امام بخش

سر بر فلک کشید دو نوبت اساس عدل — در روزگار کسری دوران امام بخش

در می فشاند ابر بهاران ولی کجاست — مانند ابر دست زرافشان امام بخش

شد چون بهار خانهٔ چین خطهٔ دکن — از ابر کلک غالیه باران امام بخش

ملک ملک شبه یافت نظام از نظام ملک — ملک دکن ز رای ملک سان امام بخش

پا در میان نهاد و جهان را نظام داد — آباد باد خانهٔ احسان امام بخش

اعطای حاتم طی و یحیی برمکی — هست اندکی ز بذل فراوان امام بخش

در کاربردن ید و بیضا بکار ملک — کلکش چو موسی برهان امام بخش

در مصحف جلال چو آیت ز نیکوئی — گویا شده است نازل در شان امام بخش

کیوان که هفت قلعهٔ قدرش مسخر است — حسرت برد ز پایهٔ دربان رام بخش

آنا رسند مه و ایوان مشتری — بر پایه پیش مسند و ایوان رام بخش

مریخ تیغ آخته تا گاو چرخ را — بهر گزند سازد قربان رام بخش

بنیاد آفتاب و بلند از خط شعاع — تا جا کند چو شمسه بر ایوان رام بخش

هاروت وار در چه بابل شود نگون — ناهید اگر بورزد عصیان رام بخش

در دفتر محاسبهٔ حل و عقد ملک — تیر دبیر طفل دبستان رام بخش

مه چون عروس شسته ز داماد خور نگر — شرمنده پیش رای درخشان رام بخش

صدرا سخن تراش چو همدم کلک نظم — تا در بود قسم بفر و جان رام بخش

در گلشن خیال و غزل های معنوی — خوش نغمه بلبلیست ثنا خوان رام بخش

با اینکه در نژاد ز اولاد مصطفی است — کرده است روزگارش حسان رام بخش

داده است دست جاه و شرافش خدا بیاد — تعمیر اوست با کف چون کان رام بخش

دستخطها
بکرم

دستش بگیر کار بوفق مراد کن — تا اندر زمانه گوید شکران رام بخش

تا در زمانه شیوه پیمان مؤکد است — بادا زمانه بر سر پیمان رام بخش

از چشم زخم دشمن و عین الکمال دوست — تا هم خدای باد نگهبان رام بخش

دوران ز رام بخش گرفته است انتظام — تا دور باد باد دوران رام بخش

در مدح نواب سراج الملک بهادر

چه مرغ است انکه پا از سر نداند سیل رفتارش — نگاه رفتن آب زنده کی ریزد ز منقارش

ز قران سورهٔ نون و القلم در شان او نازل — تعالی رتبه و شانش تبارک قدر و مقدارش

سخن طوطی صفت گوید ولی در عالم معنی — سخندانان همه در دی کش لعل شکرخوارش

چو از رفتار وا ماند شود گفتار او معلوم — عجب تر اینکه عین هم بود رفتار و گفتارش

نباشد مور و رفتارش به بند و سلسله چو گنج — نباشد مار و اندر کام باشد نیش چون مارش

بهنگام تک او توسن عزمش چو لنگ آید — ببرندش سر از تن تا که گردد تند رفتارش

بهر دو خلق درمان باشد و خود لاغر و زرد است / نمیدانم طبیب عشق خوانم یا که بیمارش

نباشد ماه کنعان لیک همچون ماه کنعانی / بیندازند هر ساعت بچاه تیره و تارش

چو در دست تو باشد هر چه گوید از زبان تو / اگر حق است اگر باطل نباشد جای انکارش

سرش بی جرم بشکافند هر ساعت عجب نبود / اگر بینی همچون شنگرف گون سرخست رخسارش

بسان روشنان در صحن عالم جلوه گر گردد / عروسان معانی از سواد چون شب تارش

بوصف سید و صدر جهان اندر کف همدم / در افشانی کند با صد زبان لعل شکر بارش

سراج الملک دولت آفتاب عزت و تمکین / که ظلمات جهان چون صبح روشن شد بدیدارش

شمیم لطف او گر بگذرد بر جانب صحرا / گل نسرین بجز سوسن بشکفد از خنجر خارش

دلش چون جام جم دارد ز سر غیب آگاهی / و یا خود جام جم باشد دل آئینه کردارش

سخاوت کوکب رخشان کند او چرخ گردونش / مروت گوهر یکتا یم او طبع زخارش

هنر کیفیتی باشد که کلک اوست میزانش / خرد کیفیتی باشد که فعل اوست معیارش

چو جای فتنه در عهدش که سر از خواب بردارد — الهی تا ابد بیدار بادا بخت بیدارش

سزا صدرا خداوندا سخندانا کهن همدم — که باشد با گدائی در ستا از خسروی عارش

بجان می‌پرورد در پردهٔ دل شاهد معنی — نه می‌بینی که سرتاپا چه رنگین است اشعارش

زجور آسمان بر در که جاه تو جا جسته — چو جستی رای ایشان معنی بده از دست تیمارش

نه او مداح دیرینست تو ممدوح پیشینی — بپرس بر جان بپرورده‌اش بپرس از حالت زارش

شروع سال پنجم شد که از انصاف پیچیده — نگر دیده است عاید از مواجب نیم دینارش

نه دلالست و رشوت خور که سازد فربهی پیدا — هنرمند است و دانشور کساد از این سبب بازارش

کسی کاندر جهان نام بزرگان زنده رو ماند — چنین کردند در عهدت بیان شاهم ناچارش

زبی انصافی افتاده بدشواری و ناچاری — مگر آسان نماید دست انصاف تو دشوارش

عنایت کن نمائی بیش از آن کز کس جان بخشد — وگرنه از پس مردن چه حاصل خورد تیمارش

وگر دانی که باشد صحبتش را دردسر حاصل — کند تا دفع دردسر ببخشا بار بردارش

بهر جا کو کند ماوی چه در دریا چه در صحرا | دعای دولت و جاه تو باشد در جهان کارش
زمانه تا بود ترکیب از اقبال و ازادبار | نصیب جاه تو اقبال و زآن خصم ادبارش
دوام دولت و جاهت چو عمر خضر جاوید ان | بحق سید ابرار و آل بیت اطهارش

در مدح ادیب بی نظیر جناب آقا سید علی صاحب

ای شمس جلال آفرینش | وی زیب جمال آفرینش
رای تو چو آفتاب روشن | ذات تو کمال آفرینش
چون کاه به نزد کوه حلمت | کم سنگ خیال آفرینش
همتای تو ای نظیر عنقا | شد فرض محال آفرینش
بار فعت همت تو پست است | چرخ متعال آفرینش
بر شخص بزرگی و جلالت | شکست مجال آفرینش
کلکت مثل است اندر آفاق | بر سحر حلال آفرینش

ہم نشاط

هر نکته کلکت از شرافت / باشد خط و خال آفرینش

مشکی لقب تو شد که مشکین / شد ناف غزال آفرینش

بی قدر بر کف کفیلت / گنجینهٔ مال آفرینش

چون طالعت اختری نیابد / فرخنده بفال آفرینش

پیداست ز صورت جمیلت / آثار جمال آفرینش

بر مسند عالیت مجسّم / گردیده جلال آفرینش

خواهم برت ای یگانه گویم / لختی ز خصال آفرینش

چند نسبت که کرده دست تقدیر / ما را پامال آفرینش

از زور به بازی چرخ پیرم / با سنگ بجوال آفرینش

چون خال بتان سیاه روزم / از خصلت و خال آفرینش

از مو به چو موی تابدارم / وز نال چه نال آفرینش

چون می شود از شرف برآیم | اختر ز زوال آفرینش
تا بزم فلک بدور باشد | با جام هلال آفرینش
پیوسته بکام دوستانت | روز و مه سال آفرینش
همواره مخالف تو بادا | مقرون زوال آفرینش
پیوند بود بشاخ عمرت | طوبی نهال آفرینش
باشی همه سال و ماه خورم | با غنج و دلال آفرینش

تجدید مطلع

ای شمسه طاق آفرینش | آزین رواق آفرینش
بر شخص بزرگی تو شکست | پنهای رواق آفرینش
بر دفع شر نک آفاقه چو دست | باشد تریاق آفرینش
طالع نشد اختری چو بختت | اندر آفاق آفرینش

با همت عالی تو پست است — این هفت رواق آفرینش

دیباچه مدحت نگنجد — اندر اوراق آفرینش

از شعر تر تو گشت شیرین — تا حشر مذاق آفرینش

مشهور قبول نظم و نثرت — مشهور عراق آفرینش

از فضل بود کتاب فضلت — بر گوشه طاق آفرینش

چون برق برد سمند عزمت — پیشی ز براق آفرینش

هرگز نرسیده بر مشامت — بوئی ز نفاق آفرینش

بربسته کمر فلاک به تمکین — نزدت ز نطاق آفرینش

از خلق عظیم کرده خلقت — الحق خلاق آفرینش

چون مردم دیده از تو گشته — روشن احداق آفرینش

ای بلبل بوستان تجرید — وی مطلق حاق آفرینش

بنگر که چسپان رہی فتادہ — در دام فراق آفرینش

کوئی که بنامرادی من — باشد میثاق آفرینش

از من به عبث نمی کشد کین — این است سیاق آفرینش

مردند اختیار و ماندہ باقی — هستی مشتاق آفرینش

تا هست بدست ساقی صبح — جام براق آفرینش

ماه تو مصون بود چو خورشید — از رنج محاق آفرینش

چون برق تکت بزیر ران است — پیوسته براق آفرینش

حرف غین

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

کی پرم رسد بمرتبه ذوالفقار تیغ — کی می رسد بخامه صدر کبار تیغ

سالار جنگ آنکه در اقطاع روزگار — بی سعی کلک او نکند هیچ کار تیغ

صدری که بی حمایت کلکش مجال نیست — خورشید را که برکشد از کوهسار تیغ

صدری که در مجاری احکام میکند — بر کلک کار دیده او افتخار تیغ

صدری که در گشایش کار جهانیان — کلکش گره‌گشا بود و دستیار تیغ

جائی که کلک تو دم فتح و ظفر زند — رستم سپر فکند اسفندیار تیغ

آتش بخرمن مه گردون زاو فتد — گر زابر کلک او بجهد برق وار تیغ

هر جا که فتنه سر زگریبان برآورد — سازد بپای توسن کلکش نثار تیغ

مانند مه که کسب کند ز آفتاب نور — جوید ز آب گوهر کلکش شرار تیغ

ای پیش رای انور تو بنده آفتاب — وی نزد تیر کلک تو در زینهار تیغ

عهدیست تا که کلک تو مشاطه ملک را — انگشت خود بخون ننماید نگار تیغ

از شرم کلک موی شکافت بکار برد — نیم است ماه نو نکند آشکار تیغ

از بیم پاسبانی کلک تو کرده است — اندر نیام حادثه روزگار تیغ

تندی طبع کلک تو را داشتی اگر — کردی نهفت جوشن گردون دو گاز تیغ

از لطف جانفزای تو شد جانفزای کلک — وز خشم شعله زای تو شد شعله زار تیغ

کلک تو آتشیست که اندر کشاد کار — بیک شرر برآورد صلیل هزار تیغ

از صرصر حرق و غرق بداندیش جا و ملک — از آب کلک تو بکند کسب نار تیغ

گر تیر چرخ سر کشد از حکم کلک تو — سازد سرش قلم بدم آبدار تیغ

هنگام نظم ملک ببازار امتحان — از قدر نیست پیش کلک تو بس کم عیار تیغ

از بیم انتقام تو در دست فتنه جو — لرزد چو برگ بید ز باد بهار تیغ

تا کلک در بنان تو جاری نشد بران — نگرفت در نیام سلامت قرار تیغ

اکنون مدار کار زمانه بکلک تست — رفت آنکه بود کار جهانرا مدار تیغ

کلک زمانه را چنان امن کرده است — کاید بجز ز [illegible] بکار تیغ

صدرا منم که منطق کلکم کشیده است — خورشید وار در فلک اشتهار تیغ

در پیش زخم خنجر آن کلک من | سر برنهاد و برد که شد دشمن مسا تیغ
وین طرفه تر که با همه برّانی آمده | پیش زبان کلکم در زینهار تیغ
بنگر چه پیان بطرف گلستان حدیقت | آورده تر زبانی کلکم ببار تیغ
زنهار کم مبین که ندیده است وز کار | چون تیر کلک من بجهان آبدار تیغ
هیچ است کلک من که بگیرد زمانه را | زان در ردیف مدح تو کرد اختیار تیغ
نی هر زبان کلک نماید نگار شعر | نی هر کسی تواند بردن بکار تیغ
تا روح خسته زنده کند از صریر کلک | تا جان فتنه چو نماید شکار تیغ
در دست مادح تو فشاند عبیر کلک | در جان حاسد تو برآرد دمار تیغ
یار تو باد نصرت و فیروزی و ظفر | تا کلک را به نصرت و فتح است یار تیغ

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

شمس با خرمی و فال در آمد بشرف | روز میخوردن و شادی و نشاطست و شعف

مشتری زد بهمایونی فسر دردین فال — زهره برداشت بفیروزی نوروزی دف

صدف مهر با افسرده بحوض ماهی — آتشین گشت چو آمد بسر صفر صدف

سنگچه ربخت زدود و دومه شعبان بحساب — سر بدر دید غنچه آز زمستان چو کشف

بوستان همچنت بهشت است و نباتات نبات — همچو حوران جنان جلوه کنان چار طرف

مژده ای مرغ سلیمان که بیاورد صبا — تخت بلقیس گل از طرف هوا چون آصف

بر سر منبر گل غنچه واد نغام طیور — راست گوئی که نابیند قرائت مصحف

وقت آنست که هردم می گلگون گیرند — خاصه اکنون که گرفت است قدح لاله بکف

از سر زلف عروسان چمن باد بهار — میبرد هر طرفی نافهٔ تاتار تحف

سرو در حالت و مرغان چمن گرم سماع — باده در ساغر و خورشید درخشان بسر دف

این چنین روز که فیروزی عالم با اوست — باد میمون و مبارک بوزیر آصف

صدر بن صدر و وزیر ابن وزیر ابن وزیر — سرو سالار دکن کهف بدی کان شرف

معدلت را ز خداوند جهان فصل خطاب | مملکت را ز نیاکان سلف نعم خلف

قاب قوسین تجلی جلالش جا اثبت | که باوجش نرسد قوت سیر رفرف

نقطهٔ خامهٔ او مرکز دین راست مدآ | سایه درگه او خلق جهان راست کنف

ماه اگر نور از آن رای منور می جست | بدرخشش بار نمی گشت عیان عیب کلف

ای گرفته ز فرت اختر فیروزی فال | وی کشیده بدرت لشکر منصوری صف

گر ندیدی قمر تو در صورت آدم پیدا | درگه سجده عزازیل نمیکرد صلف

ز آب و گل طینت تو نیست مخمر که ترا | کرده ایجاد خداوند ز لطف و الطف

کلکت این سان که نماید ید و بیضا در کار | موسی این معجزه گر نه نمود است بکف

کف جود تو از این دست که گوهر پاشد | بیم آنست که هم سنگ شود در و خزف

کلک مشکین تو مرغیست که در مرتع ملک | شجر عمر بداندیش تو او راست علف

شعلهٔ قهر تو از آب برانگیزد تاب | رشحهٔ لطف تو از آتش بنشاند تف

شد پدیدار پی بخشایش بذل تو جود / لعل از کان و زر از معدن و لؤلؤ ز صدف

هر کسی سحر حلال سخنت دید بگفت / جبرئیل آمده از عرش سخن با هاتف

گر نمی گشت نهان مخزن قارون بزمین / دست اعطای تو یک لحظه نمودیش تلف

قصهٔ جعفر و آوازه برمکت بگذار / کرد منسوخ حدیث تو سخنهای سلف

سرورا گر بنوازی و وگر ننوازے / بر در خدمت تو حلقه بگوشم چون دف

تا توانم قلم اندر کف قدرت گیرم / نامهٔ مدح تو حاشا که گذارم از کف

برسانم سوی معراج سخا نام ترا / بال پرواز خیالم چو گسست از رفرف

طبع من تیز چو آتش سخنم صاف چو آب / موسی از سنگ برآرد نم و من بندهٔ نجف

از بد حادثهٔ دور زمان دستم گیر / گر ز بد حادثه جستم بجوار تو کنف

تا ز چنگ و می و معشوق روان افزاید / باده بر قول غزل گوش و بجامت قرقف

دوستان تو همال طرب و نعمت و ناز / دشمنان تو قرین تعب و رنج و اسف

تیغ تشویر تو را سینهٔ بدخواه نیام | تیر تدبیر تو را دیدهٔ حساد هدف
باد کلک دو زبانت پی پیرایش ملک | خصم بردار چو تیغ دو دم شاه نجف

حرف قاف

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

شقهٔ شب پیش از آن که صبح کند شق | خیز و نما شق ز برق جام مروق
پیش که گیرد خروس عرش علی الله | بر خم گردون رسان ز بلبله لق لق
چه چه زنان گشته است مرغ سحر خیز | خنده بینا رسان بگنبد ازرق
کوکب دری بجو ز جام زجاجی | چشمهٔ کوثر نگر بکاسهٔ زاوق
از خم ازرق بزاهدان ریائی | باده بیفکن بجام تا خط ازرق
زان می گلگون که از حرارت طبعش | آب آرد لب ایاغ معرق
در طبق آن جام مل گذار که باشد | با سطق گل برنگ و بوی مطابق

شکست رونق دارو آفتاب شده ... ز پسته گو یاد سرو سیمین قرطق

درون ساقی به چین زلف گره گیر ... از قد مضطرب بجو و لعل ممرّق

جام صبوحی خواه کز فروغ شعاعش ... شعشع جام آفتاب کند دق

صاف و روشن چو اشک دیده عذرا ... پاک و منوّر چو چشم روشن وامق

هوش فزا در روان روشن دانا ... زنگ زدا از درون تیره احمق

روشن و تابان چو آفتاب درخشان ... درّی درخشان چو رای صدر موفق

آنکه دهد بر سواد طرهٔ حورا ... گرد ره مرکبش عبیر مسحّق

شق عطارد بجا صفت بپذیرد ... گر بنهد نقطهٔ ز خامهٔ سرشق

زهره بگیرد به پسته خامهٔ سیمین ... باربدش چون زند بدف سر فندق

ای ز کفت روزگار خلق منظم ... وز قلمت کار و بار ملک منسّق

یاد تو باشد غذای روح طبیعی ... روی تو باشد ضیای چشم مشوّق

نام تو بگذشته زین سرای سپنجا
صیت تو بر رفته زین رواق مطبق

مرکب خود ساخت گر ز قدر تو کاوس
بر شدی آسمان ببام چرخ معلق

چرخ ز سرگشتگی چو قطب برآید
گیردش از دست اقتدار تو منطق

قلعهٔ قدر تو را ز رفعت قدر است
ماهی گردون شناور ته خندق

نام تو هر جا لوای قدر برافرخت
ماه فلک ساخت قبهٔ سر سنجق

تیر قلم زن برای کسب سعادت
ساخته خود را بپایان تو ملحق

خشم تو بیند اگر بجانب بهرام
رعشه در افتد بدستهاش ز مرفق

مبدأ اقبال شد ز اسم تو پیدا
مصدر اجلال شد ز فعل تو مشتق

آب خضر نوش شد از عدوی تو سازد
کین تو آتش اسنجا که بر تب محرق

سرو تو خورشید بار داده کله دار
ماه تو آورده بر حبیر محلق

فخر کند تاج جم ز گوشهٔ آن وام
عطر کند مشک تر ز حلقهٔ آن دق

چشم تو نرگس شکفته است ز بادام — لعل تو لؤلؤ نهفته است به فستق

لؤلؤ آن برده آب خوشهٔ پروین — رونق این از سهیل کاسته رونق

حفظ تو هر جا دوال زد بدل کوس — پاس تو هر جا کشاد شقهٔ بیدق

شیر عرین را نظر نیارد روباه — باشه ترا چو پشه بشمردی بق

کبک کند آشیان بچنگل شاهین — بیضه نهد صعوه زیر بال شقرق

عرش سریرا چو کرد دست خیالم — باز بمفتاح امرت این در مغلق

فخر کنم زین سپس سزد بمعزی — یا بزنم دق بگفتهای فرزدق

گر نیم از نسبتم همین معزی — کم نیم از نسبتم زیاد ز عمق

حاظرم اینک به بزم صدر محقق — نیست کس ار گوید این حدیث محقق

تا فکند در چمن بفصل بهاران — باد صبا فرش پرنیان و ستبرق

گلشن مقصود مدعای تو باشد — پر ز تذروست تراز بهار خورنق

همچو قضا در زمانه حکم تو جاری — همچو قدر در زمانه امر تو مطلق

شاد دل مخلص تو چون دل ساقی — چاک سر مبغض تو چون سر جوزق

توسن اجلال رام و رایض عزمت — تا که بود در تکاپ این تکاور ابلق

حرف کاف

در منقبت ماه بنی هاشم ابوالفضل العباس ع روحی فداک

چیست آن گوهر فرخنده فر آئینه رنگ — که پدید آید چون جام سکندر از سنگ

شکل ماه نو و برجیست و سان خورشید — بسکند ترتیب گوهر و تاج و اورنگ

الغرض سنگ پذیر آمد و زگوهر پاک — بزداید ز رخ آئینهٔ عالم زنگ

آتش بهمن در گوهر آن پنداری — بهمانند شناور پی پویش در گنگ

هیرمندیست که مرغابی بحر آشیرش — روز پیکار ز پا پی بکند قصد نهنگ

ماه کنعانی نه و مانند مه کنعانی — بی گنه می فکنندش بمیان چه تنگ

صورت لجۀ نیلست چه ثعبان کلیم | شهد امید کند در دهن خصم شرنگ

کاه ابروش چو ابروی بتان نیلی فام | کاه انگشتش چون دست عروسان گلرنگ

کندی زیر و زبر که همه عالم را آن | یک سر موی نیفتد به جبینش آژنگ

بارخ روح الامین است و دم عزرائیل | غالبا روی پری دارد و خوی ارژنگ

قوت بازوی لشکرشکن زادۀ زال | زیب زانوی سرپرآرای پور پشنگ

جنگ بوبحیی و این طرفه که بر صورت صور | عالمی زنده نماید بیکی بانگ و درنگ

چارکوهه ز چار طرف انگیزد | چون سنان خلف خاصه ایجاد بجنگ

آتش موصده و زمزم آتش افشان | ابر طوفان اثر و صاعقۀ غبرا رنگ

نجم دین ماه بنی هاشم ابوالفضل آنکوست | آفتاب فلک فضل و جهان فرهنگ

آنکه در سایۀ مهد و دلوای فضلش | بیضه در چنگل شاهین بگذارد کلنگ

قصد طوف حرمش خسرو خاور همه روز | بشکند با دو دم صبح سپاه شه زنگ

درلوز دیدن

در نور دیدن معراج رفیع قدرش ‌ ‌ رفرف تیز تک وهم خردمندان لنگ

نیست در کفهٔ میزان جهان عدلش ‌ ‌ آسمانهای گران سنگ بپیچد پاسنگ

خوشه از مشربهٔ حفظش اگر آب خورد ‌ ‌ آسیا نشکندش دانه بدندانهٔ سنگ

روز هیجا که زغرّیدن کوس ناورد ‌ ‌ اژدها پوست بیندازد ز چنگال پلنگ

همچو آه دل گردون سپر مظلومان ‌ ‌ بگذرد در است ز خم سپر چرخ خدنگ

آنچنان بارقهٔ حادثه بالا گیرد ‌ ‌ که ز رخسار سلحشور فلک بپرد رنگ

ای مصیبت که بشبرنگ سبک گیرد جای ‌ ‌ وی قیامت که بر هوار گران سازد تنگ

آن مصیبت شکند نایچهٔ نفخهٔ صور ‌ ‌ آن قیامت بزند قهقههٔ بیرون ز درنگ

پی قلع فرق خارجی مرحب کیش ‌ ‌ پی قمع سپه سامری فرعون رنگ

دو دم اندر کف حیدر چو کانش شمشیر ‌ ‌ اژدها در کف موسی صفتش بالاهنگ

بر عدو حملهٔ ثعبان زبان رمحش ‌ ‌ صحن عالم را چون چشم زره سازد تنگ

ای خداوند فلک درگه کیوان دربان | وی شهنشاه دنی تاج و تدلّی اورنگ
آفتاب از کف عطوفت جسته ضیا | آسمان از علو مرتبت یافته هنگ
چون کسی که بدامان نبی چسپد | عرش گردیده بدامان جلالت آونگ
تو بی آن باب حوائج که جهادت ساخت | بر سپاه پسر شافع محشر آهنگ
منم آن نامه سیه کز بدی نفس ملوم | سیئات ثقلین از گنهم آرد ننگ
چشم دارم ز تو چون بار گناهم ساخت | فرس فارس میدان شفاعت را لنگ
آفتاب کرم ذره نوازت سازد | از ره ذره نوازی به ثریا قدم آهنگ
جز مدیح علی و آل ندارم سپری | که نمایم سپر بارقهٔ روز درنگ

در مدح راجه رام بخش بهادر

دوشش سرمست و غزل‌خوان و صراحی در چنگ | شد پدید از درم آن رشک بهار ارژنگ
قمری کاکلش در شکن عقرب زلف | فال فرخنده تر از ماه به برج خرچنگ

حلقهٔ زلف

حلقهٔ زر طرف صفحهٔ سیمش گفتی — گشته در خرمن مه خوشهٔ پروین آونگ

در خم گیسو و بستان بلورش چونانک — هندوئی سازد با حقهٔ سیمین نیرنگ

پیش شیرینی لب های طبرزد نمکش — شیشهٔ خود زده از شرم طبرزد بر سنگ

چشمهٔ نوشش داده بلب عیسی آب — جلوه بر روش برده ز کف موسی رنگ

میکشیدند و زلفین سیاهش بر دوش — پی تسخیر دل اهل نظر با آهنگ

کرد با کبک دل آن پنجهٔ باز نگهش — که که صید کند چنگل شاهین کلنگ

چون پری دیده که بلبند مه نو با صد شور — بر زدم بر قدمش بوسه بدامانش چنگ

گفتم ای مایهٔ آرام و مرام دل ریش — گفتم ای مردمک چشم و مراد دل تنگ

تو کجا و مقر تنگ من ای مقصد جان — من کجا و حرم وصل تو ای شاهد شنگ

مگر ای عالم فرهنگ غلط کردی راه — که بدین زاویهٔ تنگ نمودی آهنگ

آمدی نوح نجاتم بشدی ورنه بدی — دل خود کامم بی روی تو در کام نهنگ

شتاب و مخمور آتشم از تاب شتاب ... بنشین و بنشان تابشم از تاب درنگ

بشکی حجره گشت تنگم تا روز فراخ ... غیرت کاخ خورنق کن و تنجانهٔ دلتنگ

بسکه کردم جزع و لابه برش شد خاموش ... ناآرام جا بدلش حسبت چه آتش در سنگ

خانه پرداختم و پیمانه از گوشهٔ طاق ... بر نهادم بر آن رشک بهار ارژنگ

ریخت در جام زر آن نقرهٔ پاکی که حکیم ... مایهٔ پختهٔ کیمیش خواند و غذای فرهنگ

نوش که کرد بشیرینی خون دل جام ... نیش زد گاه بطنازی اندر رگ چنگ

وصل وی را بهرا دو لب معشوق بکام ... ساغر می بکف و طرهٔ دلدار بچنگ

زان دو رخسارهٔ رنگین و لبان نوشین ... دیده گل چید بخروار و شکر برد بتنگ

از رخ مجلستان تازه عروسی ختنی ... پرده شرم چه برد است شراب گلرنگ

گفت با خنده که ای عاشق دلشاد ... گفت با طیبه که ای شاعر پرنیرنگ

با جوانان سیه چشم و سهی قامت عشق ... از تو عیب است ابا ریش سفید و قد چنگ

گر برانی که کنم رام خود آهوی روشان ‌ بزبان خوش شعر تر و جادوئی و رنگ

شعر چه سحر چه بی سیم سفید و زر سرخ ‌ سبزخطان سیه چشم نباشند بچنگ

نیست گر سیم و زرت تهنیتی گوی بگاه ‌ ننگ لنگان بدر صدر جهان کن آهنگ

که خداوند تو فخر الوزری خرم و شاد ‌ بسته دستار بفرزند بفیروزی و هنگ

رام بخشش اختر تابان سپهر اقبال ‌ سر احرار و دل و دانش و فر فرهنگ

آنکه بنیاد قلمش بر صفت مار کلیم ‌ شهد امید کند در دهن خصم شرنگ

گوهر تیغش آب رخ چار ارکان ‌ پایه منبر نقش تاج سر هفت اورنگ

با کف مکرمت و صیقل عدل و انصاف ‌ بزداید ز رخ آیینهٔ عالم زنگ

شمس با رای منیرش چو بدی یک گوهر ‌ بالغرض گشت بانبوه کواکب سرهنگ

صاحبا صدرا با اینکه ز عون مددت ‌ در جهان سخنم صاحب تاج و اورنگ

افکنم رخش بمیدان سخن شیرین تر ‌ هر کجا چون دهن یار بود قافیه تنگ

باچنین نظم گز و عقد گهر مستغنیست | اسپ رهوار بسر د باکه ندارم خر لنگ

حق چنین ست که از خون تو و حقد حسود | با کمالات دگر شاعریم باشد ننگ

تا ز چنگت دمی و معشوق روان آساید | دلبرت رام و بدسگالت می گوشت بر چنگ

عیب جویان تو بنقدر چو همدم در هند | بدسگالان تو افتاده چه مصحف بفرنگ

حرف لام

در مدح نواب سراج الملک بهادر

چیست آن پیکر که اندر ماه و سال | که پذیرد نقص و که جوید کمال

آبی و با آتش دهقان قرین | ماده و آبا عجز را باشد همال

از زمانه خارجست و وزازل | در زمانه می شمارد ماه و سال

گاه همچون شمع می کاهد بدن | گاه شاهد وار آراید جمال

در شبستان تخیل صورتش | شمع زرین است و فانوس خیال

مرغ زر باشد

مرغ را باشد دو بال طرفه این — سی بود بالش چو بشماریش بال

که ز مشرق سر زند گاهی ز غرب — که جنوبش جلوه‌گر گاهی شمال

بی زوالش با که داند فیلسوف — در جهان هر روزه میبیند زوال

چارده روزه شود سیماش بدر — چون شود سی روزه میگردد هلال

از کنام عالی سیمرغ چرخ — رو نماید گاه چون ابروی زال

همچو مرغ فکر همدم می پرد — از زمین بر آسمان بی پر و بال

نیست بحر و همچو بحرش جزر و مد — نیست کشتی همچو کشتی موج مال

شکل دال از آن پذیرد قامتش — تا شود بر اتصال عید دال

نسبتی با رای دستورش بود — زان شده روشن دل و فرخنده فال

صاحب عالم سراج ملک و دین — سید و صدر جهان و فخر آل

گوهر یکتای دریای هنر — اختر تابان گردون جلال

همچو گردونست فرمانش روان | همچو خورشیدست تابندش جمال

آن خداوندی که باشد تعبیه | در زبان خامه‌اش سحر حلال

از ضمیرش عقل جوید روشنی | وز کلامش جان پذیرد اعتدال

اوج گردون حضیض درگهش | داشتندی دوش باهم قیل و قال

آسمان میگفت من برتر بقدر | آستان می گفت من بهتر بفال

دعوی آن این که هستم کینه‌طور | حجت این آن که باشم خصم مال

زان میان آشفت سعد مشتری | گفت هی هی آسمان بر خود مبال

تو کجا و رتبهٔ بالاتری | جای خود بنشین تو در صف نعال

آصفا نگذاشت دست حشمتت | خاتم جم را بدیو بدسگال

فتنه سر از خواب بر نا داشته | دست انصاف تو دادش گوشمال

تخم ظلم از خاک بر ناورده سر | موکب عدل تو کردش پایمال

زود باشد نوعروس خرمی — از در مقصود بنماید جمال

صیقل عدلت بپردازد ز نو — از دل افسرده کان زنگ ملال

باز بر گیرد چو طاووس سپهر — مرغ اقبالت جهان زیر بال

ملک را اندیرو تائیدت کند — در جهان ایمن ز آسیب و زوال

تشنه کامان را سحاب رحمتت — بخشد اندر وادی حیرت زلال

تا شعف زاید ز زهره در شرف — تا زحل بارد ملال اندر وبال

دوستانت را شعف اندر شعف — دشمنانت را ملال اندر ملال

دشمن جاه ترا گردون کند — همچو شیر مام خونش را حلال

در جهان سال بقای دولتت — تا شمارد ماه انگشت هلال

در مدح نواب سراج الملک بهادر

هزار شکر که بر صدر مسند اجلال — جلوس کرد دگر باره صدر دشمن مال

سراج دولت و ملک آفتاب دولت و دین	جهان جود و کرم آسمان عز و جلال

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر	عطارد است بتدبیر و مشتری است بفال

سپهر قدر و عطارد علوم و روشندل	ستاره قدر و مبارک رکاب و خوب خصال

زحل بعزه جاهش خزیده خورم دل	جهان بسایه عدلش نشسته فارغ بال

نموده نکهت عدلت زمانه را تازه	چنان که تازه چمن را کند نسیم شمال

زبخشش حبت بجهان بود بندرا امید	گشاد باز خدای جهان در آمال

پر انقلاب جهان گشته بود یکباره	خدای خواست که گردد دوباره جاه و جلال

کدام نالهٔ شب زنده وار گردانش	که سر زد از افق آرزو صباح وصال

ایا ستوده خصالی که پیش همت تو	ستاره است زمین و زمانه است جبال

نیامده است عدیل تو از عدم بوجود	نیافریده همال تو ایزد متعال

گرفته صدر وزارت ز مسند تمکین	رسیده پایهٔ دولت ز خانه ات بکمال

دل نوتم کرد

دل تو مرکز اسرار و عالم دولت ‌ ‌ در تو قبلهٔ حاجات و کعبهٔ اجلال

خرد بپایهٔ درگاه عالیت نرسد ‌ ‌ هزار سال به پرد اگر ببال خیال

سپهر و اوج جلالت مثال شاخص و ظل ‌ ‌ جهان و سایهٔ عدلت حدیث کسری و زال

تو مرکزی بمرکز قرار گیرد حق ‌ ‌ تو دولتی و بدولت قرین بود اقبال

هلاک خود طلبد با تو جنگ جو ورنه ‌ ‌ چه باک دارد مهدی ز فتنهٔ دجال

بهر طرف که کند روی توسن عزمت ‌ ‌ دو اسبهٔ فتح و ظفر می دود باستقبال

سحاب دستت اگر قطره بر زمین بارد ‌ ‌ فروغ بخت اگر عکس افگند بجبال

از آن بروید مانند گل مه و پروین ‌ ‌ وز این بجوشد برسان سیم بدر و هلال

در آن زمانهٔ پر غم که آیت خشمت ‌ ‌ فگنده بود در ارکان سلطنت زلزال

ز بی نظامی ایام و گوشه گیری تو ‌ ‌ بدند خلق جهان درهم و پریشان حال

جدا ز خاک درت بود حال من بنده ‌ ‌ چو ماهیی که بچنگ اوفتد ز آب زلال

چو طوطیی که جهد گربه اش فراز قفس ... لبم خموش و زبانم ز دست فشانی لال

به آب دیده و سوز جگر همی کردم ... دعای دولت تو بالغدو والاصال

پس از شکر دگر باره صیقل عدلت ... زدود از دل اندوه ناک زنگ ملال

حسود جاه تو گر غایت تنگ مغزی ... کشیده بود سر کبر او بکیوان یال

کنون کشیده فرو سر بجیب پیراهن ... بکار خویش فرومانده همچو سنگ بجوال

نه هر که گفت کند سر سحاب نیسانست ... کند ز رشح قلم سبز گلشن آمال

نه هر که دعوی اعجاز معنوی دارد ... پدید آرد از نوک خامه سحر حلال

کلیم فکری باید که با عصای شعیب ... عیان نماید از سنگ خاره آب زلال

مراد حاصل معنیست ورنه در صورت ... شبیه داس بود در سپهر شکل هلال

در این معامله شعری بصدق مطلع خویش ... بوجه حسن طلب می نمایم استدلال

ز شعر دو کیسه سیم و زر دو یک رنگست ... ولیک از آن به نگین دان کنند از آن بجوال

همیشه تا که در آفاق تازگی و تری | چمن پذیرد از ابر بهار و باد شمال
چو سرو بستان در گلشن مراد بچم | چو شاخ طوبی در مرغزار ملک ببال
بدست حادثه بدخواه دولت تو اسیر | بپای فتنه بد اندیش جاه تو پامال

در مدح نواب سراج الملک بهادر

دو فیروز بیست با نور و زده این سال فرخ فال | یکی جشن جم و دیگر جلوس صدر دشمن مال
اگر از فر فروردین جهان شد پر مه پروین | ز فر صدر جم آئین ریاست یافت استقلال
نهال خشک را داد آن تراوت کز فیض هم | جهان پیر را برنا نمود این از صریر نال
چمن شد زان بهارستان دکن شد زین نگارستان | حمل زین گشت روشن دل شرف زین گشت فرخ فال
بر اطفال چمن بست آن اگر از سبزه تر خط | عروس ملک را بنهاد این از کلک مشکین خال
زمین گر شد ز فیض آن پر از تمثال انگلیون | جهان شد زانتقال این سپهر آئینه تمثال
سراج الملک والدوله که از کلک و بیان او | سپهر گردیده آسوده عطارد گشته فارغ بال

وزیر پیر تدبیری که گشت از انتظام او ‌‌ ‌ تذرو باز هم آواز و گرگ و میش هم آغال

نمود انصاف او دست تطاول را چنان کوته ‌ ‌ که شیر چرخ با دندان حسرت میکند چنگال

بروی عالم و آدم در امید بد بسته ‌ ‌ کف احسان او بگشاد باب مقصد و آمال

هزاران بار تحسین بر زبیدت فرشته فر ‌ ‌ فریزد صاحب عیسی دم روح القدس افعال

ارسطو دانشی کز پرتو رای منیر او ‌ ‌ دو کشور خرم و خوشدل دو دولت خرم و خوشحال

سخن سنجی که در میزان کیهان جلالش نیست ‌ ‌ فلک را سنگ یکجو دل زمین را وزن یک مثقال

بفرمود آن مسیحا دم باعجاز دم مقدم ‌ ‌ بهشت عدل را خرم بساط ظلم را پامال

بهر کار آن فرشته خو نماید عزم و آورده ‌ ‌ دو اسپه فتح و فیروزی دو دو او را باستقبال

ببار آورد تا شدش بباغ امن طوبی ‌ ‌ که برگش بذل و احسانست و شاخش دولت و اقبال

گزید از آسمان عز و تمکین که هر سعدی ‌ ‌ که سعد مشتری از رای میمونش بگیرد فال

قدر قدری قضا قدری که امر و نهیش اندازد ‌ ‌ قضا را یکسر موزه قدر را یک سر دوال

حزاد و قدری که

خداوندی که کرد او را منتخب سایهٔ یزدان — صدر و بندی که داد او را بزرگی ایزد متعال

مدار مرکز دولت بهار گلشن ملت — وزیر مشتری خصلت دبیر آفتاب اجلال

به پیش پایهٔ قدرش فراز اوج کیوان پست — به جنب تحت کلکش زبان تیر گردون لال

فلک با پایهٔ جاهش نظیر شاخص است و ظل — جهان در سایهٔ عدلش چه پیش کسری است و زال

صریر کلک جان بخشش و صلیل تیغ خونبارش — امل را غایت مقصد اجل را قاطع آجال

بساط ظلم را پیچیده بر هم شحنهٔ عدلش — چنان کآخر زمان پیچد ز مهدی فتنهٔ دجال

الا ای صدر پر تمکین بفیروزی و فیروزیت — بعزم بذل پی در پی بگردان جام مالامال

میان سبزه و سنبل ز ساقی گیر جام مل — چو آن کاندر چمن بلبل غزلخوان باشد و قوال

ز حوران بهشتی رو بجو ساغر کنار جو — که این زاید صفای چشم و آن بخشد فراغ بال

به اشعار تر همدم نما جشن طرب خور غم — که برده دست در مدح تو از اقران و از امثال

بدعوت گر توفیق احمد چه دارم من کم از حسان — بکر طبع حسان از مریم است و زان من صلصال

اگر حسان بدیدی غایت حسن مقال من — لب تصدیق بگشادی بقول حسن من قال

بچشم تربیت بینش که دارد بهر بشارت — کنوز خاطر از درهای رنگارنگ مالامال

الهی تا که پیچان دعای مستجاب خلق — بگردون برفراز سر زکیوان بگذراند بال

همه کارت بکام دل همه مقصود تو حاصل — مبارک عید و خرم جشن و فرخ فال و میمون سال

فروزانست و تابان روز و شب تا مهر و خورشید — فروزان باد و تابان آفتاب دولت و اقبال

در مدح نواب سپه سالار جنگ بهادر

صباح عید بصد رنگ و بو و غنج و دلال — درآمد از درم آن ماه آفتاب جمال

شکسته تر ز دل زار عاشقانش زلف — سیاه تر ز شب هجر دلبرانش خال

گل شمایل او آفتاب عنبر جیبتر — لب و تکلم او طوطی خجسته مقال

ز پای تا سر ناز و کرشمه و خوبی — ز فرق تا پا غنج و دلال حسن و جمال

بزیر زلف سیاهش ز ارغوان دو قمر — فراز ماه جمالش ز مشک تابان دو هلال

کمند شصت خم گیسوان مشکین را　　فکنده چون دل پر آه عاشق از دنبال

نقاب ساخته بر ماه آسمان عنبر　　خضاب کرده بخوناب عاشقان چنگال

در آسمان صباحت ز غیرت رویش　　فتاده در دل خورشید شعلهٔ جوال

به نیش غمزهٔ خونریز هر زمان میزد　　ز دست مردمک چشم عاشقان قتال

دلی نماند که در خون خویش غرق نکرد　　بناوک مژه و نوک غمزهٔ قتال

مقام تنگ مرا ساخت رشک کاخ قمر　　بنور صفحهٔ رخسار آینه تمثال

به پیش رفتم و دستش گرفتم و گفتم　　هزار شکر که اختر برآمدم ز زوال

هزار درد و هزاران ملال داشت دلم　　ز دیدن تو نه دل ماند در بر و نه ملال

تو آمدی و بیامد روان رفته بتن　　تو آمدی و بدل شد زمان غم بوصال

دمی دو پیش ز آسیب هجر دور از تو　　نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال

دمی بیا بنشین حال اهل دل بشنو　　که روز روز امید است وقت وقت سؤال

ببین به پایه حقیرم که شهره ام در شهر · بمدح سرور احرار صدر دشمن مال

جهان مرتبه سالار جهانست آنکه هست · سپهر رفعت و کوه وقار بحر جلال

طراز تارک کون و مکان تراب علی · که بحر کوه وقارست و کوه بحر جلال

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر · عطارد است به تدبیر و مشتری است بفال

بذروه شرفش وهم خورده دان نرسد · هزار سال بپرد اگر ببال خیال

بلند همت و عادل دل و کریم الطبع · فرشته طینت و نیکو فر و خجسته خصال

ایا خجسته صفاتی که در سپهر شرف · زرای روشن تو مشتری بگیرد فال

به پیش پایه جاه تو اوج کیوان پست · به نزد حجت کلک تو تیر گردون لال

چو ماه نو که شود ز آفتاب رخشان بدر · رسیده پایه دولت ز دولتت بکمال

فروغ رای ترا آفتاب میخوانم · گر آفتاب مصون بود از کسوف زوال

توان ستوده خصالی که در جهان هنر · نیافرید نظیر تو ایزد متعال

حرف میم

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ماهست ترا عارض و زلف است ترا شام — گر شام گره گیر بود ماه گلندام

پیرایه ماه است ترا لعل چه شکر — پردانه لعل است ترا زلف سیه فام

چشم تو بود آهو و ناز تو بود رم — خال تو بود دانه و زلف تو بود دام

مسحور بود از چشم سیه مست تو جادو — شیرین بود از لعل شکر خند تو دشنام

آمیخته حسن تو بخورشید کلاله — انگیخته قد تو ز آزاد سه تام

دندان تو و عقد ثریاست بیک نظم — لبهای تو و دختر تاک است بیک جام

لعل نمکین تو کند خنده به پسته — چشم نگران تو زند طعنه به بادام

در حلقه گیسوی تو ای کعبهٔ مقصود — کفریست که آخر فکند رخنه در اسلام

رخسار تو ماه است بزیر زره زلف — گر ماه زره پوش بود زلف زره فام

غیر از دل صاحب نظران و خم زلفت | مرغی نشنیدیم شود شیفته بر دام

لعل تو بود ساغر و نوشش تو بود می | یارب که نصیبم شود آن باده و آن جام

از خنده جان پرور آن لعل شکرخند | افتاده دل سوخته‌ام در طمع خام

جان پیشکشت میکنم ای آهوی وحشی | یک لحظه اگر با دل شوریده شوی رام

تو طره چو لیلائی و من شهره چو مجنون | تو دلبر خودکامی و من عاشق ناکام

در دام تو افتادم هر چند زدم پر | پیچید به پر و بال دلم سخت‌تر اندام

گر قصد جفا داری اینک سر و این سنگ | گر میل وفا داری اینک می و این جام

تا کی ز غلط کاریت آن لعل شکرخند | بر کام هوسناک و من تشنه ناکام

ای ترک جفا پیشه خدا را بر من | بنشین نفسی تا نفسی دل شود آرام

تا چند کنی خون بدل عاشق مسکین | یکدم بنشین خون دل جام بیاشام

زان آتش ترکیه بر آتش خورشید | رخشیدن آن طعنه زند از افق جام

با تربیتش گوهر جمشید بود پست — با پخته کیش جو هر خورشید بود خام

اصل هنر و مایه عیش و طرب دل — نور بصر و دفع غم و قاطع الالام

گر تو بمثل شهره شهری بنکوئی — من نیز بلطف سخنم شهره ایام

ترسم که رسد قصه عشق من و جور — بر گوش خداوند فلک جاه من انجام

صدر و سر و سالار دکن آنکه ز رایش — خورشید بصد خورده دلی نور کند وام

آن صدر ملک رتبه که از غایت تعظیم — خم گشته فلک تا زندش بوسه بر اقدام

آن کو که بود منطق او حامل وحی — آنکو که بود خاطر او مورد الهام

آرایش مسند بود و فره اورنگ — سرمایه احسان بود و مصدر اکرام

در سایه عهد و خیال مدد او — روباه زبون بر شکند پنجه ضرغام

خشمش نگر و تند اگر جانب گردون — خشکیده شود خون بعروق تن بهرام

ای آنکه رسیده ز رفعت پایه دولت — جائی که باوجش نپرد طایر اوهام

از فرخی فال تو برجیس برد رشک — وز روشنی رای تو خورشید کند وام

شمشیر جهادت چو شود آخته سازد — عمری خورش از مغز عدو بهر دد و دام

ثعبان لوای غضبت لب چو گشاید — پنهان شود از هیبت آن شیر در آجام

در چرب زبانی قلم سحر بیانت — لکنت فکند معجزه را ناطقه در کام

از رای تو میکرد اگر کسب ضیاء صبح — زنگ آینهٔ آن نه پذیرفت که از شام

آنجا که بگسترد فر حکم تو مسند — دیوان قضا باز کشد دست از احکام

گردید پذیرفتن خورشید پشیمان — چون فر ترا دید بمسند فلک از بام

اطفال جنین از شره بندگی تو — هنگام ولادت بسر آیند ز ارحام

از فرط عزیزی بکف دیو نیفتاد — بر خاتم جم نقش اگر بود ترا نام

تا نزد خردمند نه چون جهل بود علم — تا نزد هنرسنج نه چون خاص بود عام

عمرت صد و سی سال و شهورش چهل و (بیست روز) — روزش صد و سی ساعت و ساعت صد و (سی عام)

باقی بقائی

باقی به بقائی که بود سال حسابش | افزون ز حساب شمر گردش ایام
آن کوکه بحکمت ننهد همچو قلم سر | بشگافته تا سینه سر بش باد چو اقلام

ولہ ایضاً

ای چرخ منم که خود بدانیانم | دور از در آستان دیوانم
دیوان تو با خدا که کردستی | از خاک درش جدا بدینسانم
در دل چه زنی تخم نه پولادم | در خون چو کشتی تنم نه پیکانم
تا چند به پیکان غم مراکوبی | نه سنگ نه آهنم نه سندانم
غم آمد و حلقه بر در دل زد | آمد بدرون گشت مهمانم
مفتون ہزار در د بیدرمان | کردی بکدام جرم حیرانم
می دانی این قدر گرفتارم | اما که گناه خود نمی دانم
رسوا شوی آسمان که کردستی | رسوا بر کافر و مسلمانم

من پور خلیل را ستین باشم — از آتش ابتلا مترسانم

چون شعله زباده غم بیفروزم — چون شمع بتاب جان بسوزانم

در چنبر هجر سخت تر بندم — وز درگه صدر دورتر رانم

صدری که من از عنایت الیش — با حاصل و دستگاه و امکانم

را دیکه من از تو اثر برس — در نور عطا و ظل احسانم

والله چو گرگ یوسفم والله — بر باده نهاده اند بهتانم

دور از در تو بدیده مردم را — بیقدر چو سرمه در سپاهانم

کردم بفلان نصیحتی کر من — بخشا که خطا نمودم انسانم

رفتم کنمش لباس جهل از تن — بگرفت قضا صفت گریبانم

گفتم که رها کنم سرش از بند — چسپید لسان سکت بدامانم

برند زبان من اگر دیگر — در کار کسی زبان بجنبانم

حق گفته که صلح خیر و من دیدم ‌‌ شری که رسید کار بر جانم

عصیان باشد اگر حدیث صلح ‌‌ جز توبه ره دیگر نمی دانم

ای صدر جهان خدایرا بر من ‌‌ رحمی کن از این بلیه برهانم

من چرخ نیم مساز پامالم ‌‌ من بدر نیم مخواه نقصانم

در بزم تو شاعری سخن سنجم ‌‌ در باغ تو طایری خوش الحانم

در سینه کشیده عقل کفتارم ‌‌ در دیده نهاده فضل دیوانم

از دولت مدح تو بعون الله ‌‌ مشهور فرنگ و هند و ایرانم

خود میدانی که بنده بی جرمی ‌‌ در قید عتاب و بند فرمانم

در بند شکنجه های کردونم ‌‌ آماج خدنگ های کیهانم

احوال دلم مپرس کز حرمان ‌‌ خون گشت و چکید از دو چشمانم

بعد از سی سال مدحت و خدمت ‌‌ رو از در تو کجا بگردانم

تا چند بپاس خاطر دونان   از درگه عالیت جدا مانم

ای نوح نجات رحمتی فرما   بر من که ز سر گذشت طوفانم

دور از در تو نمی توانم زیست   از طعنهٔ این و شنعت آنم

سهلست عتاب دشمنان هم   اما نبود شکیب هجرانم

صد ره شوخی ترا بلاگردان   صد بار ز سر این بلا گردانم

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

دوش چون زین سپهر آینه فام   جلوه گر شد هلال عید صیام

با هزاران شرف ز راه رسید   موکب عید فرخ اسلام

بانگ کوس بشارت از هر سو   ز و صلای خوشی بخاص و عوام

بسکه بانگ تفنگ گشت بلند   خواست مرغ فلک پرواز بام

پی تفتیش ماه هر جانب   ماه روئی طلوع کرد ببام

چرخ می خواست خویش جلوه دهد | چست بر آسمان زمین اقدام

بست پیرایه آسمان و زمین | از نجوم بتان سیم اندام

صف کشیدند در مقابل هم | نور اجرام و جلوهٔ آجام

مه ز ابرو نمودن اندر شرم | پیش چشم هزار ماه تمام

گاه محجوب در شعاع شفق | گاه مشهود از سواد ظلام

روی ننموده می شدی ز نظر | چون خیالی که بگذرد ز اوهام

فرقهٔ در تفحص و قومی | می نمودند بارزش از ابهام

سرو قدان ز دیدن مه نو | بر رخ یکدگر چو گل بسام

یکت نهاده دو دیده بر مه نو | یکت ور آئینهٔ دیده بر مه تمام

این بآن گفت ماه نو خرم | آن به این گفت عید روزه بکام

بسکه دست طرب برافشاندند | زهره در رقص آمد اندر بام

پایمردی که کار کردی کوشش — نالهٔ چنگ بود و قهقهٔ جام

عام در خرمی مقدم عید — عید در انبساط شادی عام

من بنظاره در دریچه شکی — که بر آحسام و گاه بر اجرام

گاه بر دلبران نوشین لب — گاه بر اختران سیم اندام

به تامل همی نظر کردم — در علامات صرح آئینه فام

گاه دیدم بهر سره پروین — گاه دیدم بهر مرز و بهرام

چو نظاره من که کرد طلوع — بخت بیدار و دولت پدرام

پرده از رخ کشید شاه حبیب — صبح دولت دمید از دل شام

شد عیان دولتی که از پیش — مایهٔ خرمی گرفت ایام

گفتم این ارتفاع دولت کیست — کز علوش سپهر گیرد وام

آسمان گفت شکر نعمت گو — فر سالار جنگ صدر کرام

آنکه بر عزم طوف درگه او
هفت اجرام بسته‌اند احرام

فخر دوران وزیر ملک دکن
صدر عالم قوام ملک نظام

حامی شرع و رونق دولت
قوت دین و بانی اسلام

در بر رای عالم آرایش
خسرو چرخ چارمست غلام

هر کجا بر بساط حکم نشست
چرخ معزول کرد از احکام

ای فلک رتبه‌ای که از عدلت
فتنه تسکین گرفت و ملک آرام

پیش جود تو کم ز آب و گلست
گر زر پخته است و نقرهٔ خام

صاحبا سرورا خداوندا
بشنو عرض حال پیر غلام

خوب دانی تو خود که در این ملک
نیست چون من کسی بعلم کلام

مرغ خوش نغمهٔ گلستانم
چکنم اوفتاده‌ام در دام

نه همین خصم با منست که هست
چرخ با اهل دل الدّ خصام

بس رهاندی دلم ز محنت و رنج | بس رساندی مرا ز بخت بکام
از چنان دردهای بیدرمان | وز چنان حادثات ناهنگام
لطف تو دستگیر شد ورنه | کار من بنده گشته بود تمام
حالیا کز سعادت اختر | باشدت بخت یار و دولت رام
توسن حل و عقد را اقبال | بکف قدرتت سپرده زمام
این پسندی که در زمانهٔ تو | همه مخدوم و من کم از خدام
همه را فیل خاص و اسب یدک | همدم و چوب دست و لنگی گام
یا که از پرتو مدایح تو | گشته مشهور در جهانم نام
چشم دارم که بنده پروریت | برنهد بر سرم کف اکرام
وای بر حال من اگر نکند | لطف تو بر تدارکم اقدام
تا بهم بخت و دولتند قرین | باد بخت قرین و دولت رام

چشم بد دور

چشم بد دور از مکارم تو	بحق مصطفی علیہ سلام

در مدح نواب سرسالار جنگ بہادر

از تو ای بخت نالم چکنم	با تو دایم بجدالم چکنم
من ملولم خود ہر ساعت تو	سیفرائی بلالم چکنم
کو بکو شیفتہ و سرگردان	سیدوائی چو شالم چکنم
ما ہمین منحنی از غصہ شکست	شدہ بیم زوالم چکنم
من بچنگ تو گرفتار شدم	در کف شیر شکالم چکنم
کہ زلی ناخنم و گہ چنگال	با تو با سکت بجدالم چکنم
تالب بام فراغت نفسی	نکشائی پر و بالم چکنم
ساختی غرض و عریانی را	نان و رخت مہ و سالم چکنم
بر سر خوان جفا بست ہمہ عمر	لخت جانست نوالم چکنم

از خجالت بر مرد نامرد — گرده زرد و جالم چکنم

همتم تاج سر استغناست — ساختی خاک نعالم چکنم

زین غلط بازی وارون کاریست — تنگ گردیده مجالم چکنم

بر در بارگه صدر جهان — گر ز دست تو ننالم چکنم

صاحب عادل علی کرمش — با همه ناطقه لالم چکنم

صدر بن صدر وزیر ابن وزیر — مدح او گر نسگالم چکنم

در او سجده گه اهل دعاست — من اگر روی نمالم چکنم

مدح اندر خور او هست محال — من در این فکر محالم چکنم

زیر بار کرم و احسانش — همچو خم گشته هلالم چکنم

تا سر کنگره مرتبه‌اش — نپرد مرغ خیالم چکنم

آصفا همچو نگین جمشید — در کف دیو سگالم چکنم

شرف مرد بعالم هنر است | شر فهم کشته و با لم چکنم

همت مرد بلند از سفر است | بار دل کشته عیا لم چکنم

آنچه طاووس بدام افتاده | بال من کشته و بالم چکنم

بهر یک نان در دونان نروم | خویم این است و خصالم چکنم

مرغ خوش نغمهٔ باغ سخنم | ساخته حادثه لا لم چکنم

در جهان را بجز و کم قیمت | چشمهٔ آب ز لا لم چکنم

گر بزندان غمت گاه بچاه | یوسف مصر کما لم چکنم

همه گر اگر و خیال و کالبیت | من درین فکر و خیا لم چکنم

حالم این است خدا نا کرده | گر نپرسی تو ز حالم چکنم

از کرم گرز و بال اختر | نی فارغ با لم چکنم

در بیابان غم ای ابر کرم | تشنهٔ آب زلالم چکنم

وله ایضاً

ای مفخر دودمان آدم — وی کعبهٔ مقبلان عالم

در کلک تو کلمت عیانست — اعجاز مسیح و پور مریم

در مدح تو عاجزیم و قاصر — در لغت تو الکنیم و ابکم

زین پیش سخن از ثنا و تست — بگذشت حدیث مدح خاتم

از رفعت همت بلندت — شد خاک نشین سپهر اعظم

لطف لطیفه های موزون — برگرداند قضای مبرم

صورت کشد از نگاه بر چرخ — سازد همه سور زهره ماتم

یکچند بد شد و سیاهست — عالم ز تو شادمان و من هم

امروز که گروه چرخ کارم — چون خطره تا بدار در هم

عالم ز تو شادمان و ما را — انداخته ز جزو عالم

زیبد ز نوای جهان معنی | شاد از تو جهان ملول همدم

بر درد دلم بخش درمان | بر زخم دلم گداز مرهم

هان گر زنی بر آتشم آب | دامن چه زنی بر او دمادم

چون شد برهی ز جام لطفت | ز قوم رسد بغیر زمزم

ای آنکه شدی بهشت مردم | عالم کردی بما جهنم

مارا چو مسیل رو سند السیت | بر دعوی من خداست اعلم

دانم پس از این ز من نخواهی | عذر نیه جرم ما نقدم

کشت امل مرا بپا سپے | از ابر عطای تو رسد نم

دروازه تو بهست تا باز | سد عفو است تا که محکم

بر روی تو باز باب دولت | روزنت خوش و روزگار خرم

در سایه چتر عاطفی تو | پیوسته چه سپهر اعظم

وله ایضاً

چند از حب وطن مانده بیکجای مقیم / ساکنا خاک صفت چند سفر کن چو نسیم

چار ضد تا که بهم چند صباحی جمعند / خیز و بگذار فرو ششجهت هفت اقلیم

گر سفر قطره نشد گوهر غلطان نشدی / از سفر نطفه نشد مظهر اسمای قدیم

آب روشن که بود پاک کن آلایش / بیش و کم چو گردید بیکجای سقیم

آفتاب ار نشدی شام نهان از دیده / کس چه دانست که او معدن نور است و کریم

ماه نو چون برود یک دو سه روزی ز نظر / باز چو بیندش احرار جهان با تعظیم

گهری گرد سفر همچو قدح دست بدست / گشت در معدن بیقدر چو همدم زر و سیم

پای بست صدف ار گشت کجاست مقام / بر سر افسر شاهان جهان در یتیم

بین بسیاره سیار که در هر منزل / اثری دارد روشن بر اهل تنجیم

دفتر فکر بشو فکر نز بنده است نژند / رای با خویش مزن رای سقیمست سقیم

یا که خوانداست نبی حب وطن از ایمان ‌‌ ‌ یا که فرموده سفر هست شراری ز جحیم

بر سفر لیک ز نامردمی اهل وطن ‌ ‌ ‌ هجرت احمد مختار دلیلیست عظیم

زین فرومایه لئیمان جهان دست بدار ‌ ‌ ‌ که هنر عیب نماید به بر مرد لئیم

تشنگی گر ز فسون سخن اعجاز بیان ‌ ‌ ‌ به بری گر ز بیان رونق آب تسنیم

بکش از غم بر شیطان صفتان ناله شرر ‌ ‌ ‌ آتش تند آتش افروخته گردد به نسیم

در دل باز مگردان بر هر سفله چو دال ‌ ‌ ‌ سر خود پیش مفکن بر هر دون چون جیم

ساز با تیغ توکل سر امال دو تا ‌ ‌ ‌ کن به شمشیر قناعت کمر آز دو نیم

تا بکی با پل فرزندی همچون یعقوب ‌ ‌ ‌ چند در آتش خورسندی چون ابراهیم

این سبک سیر که چون کرم عنانش شد زری ‌ ‌ ‌ خطهٔ خاک کند تنگ تر از حلقهٔ میم

در بصحرا روش تند تر از باد صبا ‌ ‌ ‌ در بدریا شنا چست تر از ماهی سیم

گاه در دشتی کن جای چو مردان خدا ‌ ‌ ‌ گاه در کوهی آرام چو اصحاب رقیم

هر کجا سبزهٔ نورستهٔ خرم بینی / قدح لاله سپرسازد قدحهای سر و ندیم

نالهٔ چند حسینی بکش با صوت حسن / غزل چند همایون خوان از طبع سلیم

خضر چون سبز و پس آنگاه خرامان گردند / از سر زلف عروسان چمن همچو نسیم

شهر در شهر سیاحت کن و گرد چو صبا / دشت در دشت مساحت کن و گرد چو نسیم

گر بیابی بجهان پیر مسیحا نفسی / که ز انجا ز بیان زنده کند عظم رمیم

هر چه گوید بدل تو گر کفر نماید بپذیر / هان ز خاطر نبری واقعهٔ خضر و کلیم

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

ای از بنای عدالت بنیاد ملک محکم / ملک دکن ز قدرت چون باغ خلد خرم

گو آصف و سلیمان بینند تا بچشمان / بر مسند سلیمان بنشسته آصف جم

اندر صفات ذاتت عقل نخست حیران / پیش زبان کلکت تیر دبیر ابکم

فرق مسیح و کلکت در زنده کاری اینست / کاین از صریر و عیسی میساخت زنده از دم

کلک نورا

کلک تو را بنا شنید گفتم نگین جمشید ... گر جلوه گر نگردید بر دست دیو خاتم

تا صدر گشت خالی از مسند نفاذت ... گردید ملک خالی از ظلم و جور و ستم

کیوان پاسبانت از شوق آستانت ... کرده است نه فلک را در زیر پای سلّم

از تیغ دست تو ملک پذرفت جان تازه ... بر دولتت آفرین باد بر جانت اسم اعظم

روح القدس نهاده در آستین کلکت ... هر خاصیت که بیداشت دردم مسیح مریم

از فر طالع تو بخت سیاه بدخواه ... بنشسته همچو فتنه در پشت زانوی غم

شهد عنایت تو بر درد خلق درمان ... دست ترحم تو بر زخم ملک مرهم

بس خرمی بعهدت کز چشم بد مصون باد ... یک ذره می نگنجد بر خاطر کسی غم

شهانه آستانت محراب انس و جانست ... از بهر سجده او گردید آسمان خم

چون تو کجا بگیتی با داد و دین عدیلست ... منشور داد و دینت شد در جهان مسلّم

پیک نوید نصرت بر درگه تو پویان ... زلف عروس دولت بر رایت تو پرچم

افراسیاب گردون از بیم انتقامت — بر خویشتن بلرزد همچون سنان رستم

بودی به پیش جودت چون کاه در بر کوه — خورشید پیش رایت چون قطره پیش یم

در عالم معالی رخشنده گوهر تو — چون آفتاب تابان چشم چراغ عالم

اندر صلیل تیغت خشم خداست مضمر — واندر صریر کلکت آب بقاست مدغم

بارد بنوبهاران لؤلؤ بجای باران — از بحر خاطر تو گیرد سحاب اگر نم

ایوان تو معظم همچون حریم کعبه — دامان تو مطهر مانند آب زمزم

گر مشتری نماید دعوی تقوی تو — اول منم که دارم دعوی لا نسلم

ای اختر بلندت منظور دور گیتی — وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم

آیینه ضمیرت از رازهاست آگاه — هر سوره مدیحت از آیه‌هاست محکم

از فیض خدمت تو خواهم رسم بعیوق — آری رسد بعیوق از آفتاب شبنم

بیش است شوق خدمت در جانم از همه کس — گرچه دهم به بزمت تصدیع در دو سه دم

ایضاً

فخر صریح هادم گر لاف مدحت تست — لافی بود نه بیجا فخری بود نه مبهم

هرکس بقدر خدمت کرد ادعای محامد — بگرفته تا کنون مدحت تیغ زبان هادم

خواهم زبان گویا از بهر مدحت تو — گر غیر از این که گویم بادا زبانم ابکم

تا در شرف نباشد عیدی چو عید اضحی — تا در زمین نباشد چون کعبه جا معظم

اند بنای عمرت جان حسود قربان — بر دشمنان جاهت عید ضحی محرم

لعل مذاب بادا در جام دشمنت خون — آب حیات بادا در کام حاسدت سم

هر دم که با دعا من خواهم دوام جاهت — گوید فرشته آمین از بام چرخ اعظم

در صفت باغ و مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

یارب این باغ بهشت است بدین سان خرم — یا در این دشت پدیدار شده باغ ارم

در او کعبه و خارش گل و سروش طوبی — حوض او کوثر و آبش می و جاهش زمزم

صد شکن نافه و از نافه خاکش یک بو — یک جهان عیسی و از باد شمالش یکدم

نقش باد شمالش پی احیاء نبات | برده آب رخ اعجاز مسیح مریم

نقش بندان طبایع بسر تخته خاک | نقش این باغ کشیدند و شکستند قلم

سنبلش سنبله وش میخورد از گردون آب | سبزه اش خضر صفت میزند از حیوان دم

رفتی از خاطرش اندیشه باغ فردوس | اندر این باغ فرود آمده بُد گر آدم

نغمه زن بلبل و لاله قدح وش هر گل | باده حرفیست که باشد بهوایش همدم

بر سر سرو گلش صف زده مرغان هوا | باد گسترده مگر در چمنش مسند جم

بوی پیراهن یوسف بصبا دادی باز | گر به یعقوب رسید از نفحاتش یک شم

آسمانیست زمینش که ز تمثال بدیع | میزند طعن تماثیل سپهر اعظم

میدهد یاد ز آب خضر و آتش طور | بر سر لاله او چون بنشیند شبنم

ساز سروش متذکر چو بسدره جبرئیل | مرغ باغش مترنم چو مؤذن بحرم

گر چنین جلوه کند حوری عین چمنش | خلد را موزه نهد رضوان و ز پیشش قدم

پنجم نوری او

غنچه نورس او بجمله جهان راست عروس ‏ ‏ نرگس گلشن او از خلخ دل راست صنم

بر نباتات نباتش نرسد غم ز خزان ‏ ‏ آری اندر چمن قدس ندارد ره غم

سبزه در سبزه بساطش چو سپهر خضرا ‏ ‏ رنگ در رنگ بهارش چو پرند معلم

سرو او گشته چنان مست سماع بلبل ‏ ‏ گر ز سر وجد زند هر نفسی دست بهم

سنبل سحر گر و سوسن سحر زاینش ‏ ‏ کف بیضاست تو پنداری و دارا قلم

قصرهاییش همه چون قصر مقرنس مرفوع ‏ ‏ روضهاییش همه چون روضه رضوان خرم

از پی فتنه یاجوج خزان دیوارش ‏ ‏ سدی افراشته چون سد سکندر محکم

این گلستان که در او ره نبرد باد خزان ‏ ‏ باد فرخنده بناییش بود زیر اعظم

صدر و سالار دکن میر تراب علی آنکه ‏ ‏ هست خاک قدمش سرمه چشم عالم

چون ز دهقان ازل سال بناییش جستم ‏ ‏ گفت همدم بستان طوبی در باغ ارم

باد تا روز قیامت در این دولت باز ‏ ‏ بحق صنعت سبطین و رسول و بن عم

تا بهار است و خزان سردی و گرمی بهم	بایکسر مو کنند از سر الطافش کم

حرف نون

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

خواهم که دسته دسته ببزم خدایگان	گلهای تازه تازه بیارم به ارمغان
زان دسته دسته دسته گل آورم برنگ	زان تازه تازه تازه کنم جشن مهرگان
صدری که خیره خیره جلالش نهاده است	پا پا به پایه پایه بر فرق فرقدان
زان خیره خیره خیره شده چشم روزگار	زان پایه پایه پایه شده قدر آسمان
صدری که رفته رفته صلای سخاوتش	بگذشته نوبه نوبه ز سمتهای قیروان
زان رفته رفته رفته رنج و محن زائده	زان نوبه نوبه نوبه بهم کوفته طغان
دیبای طرفه طرفه دهد بس آن این	دینار بدره بدره دهد بس به این و آن
زان طرفه طرفه طرفه چنین است مختصر	زان بدره بدره بدره گروهم بستکان

حکمش بجاده جاده گرفت از قضا سبق — پاسش بپاره پاره گرفت از قدر عنان

زان جاده جاده جاده شد او همه زمین — زان پاره پاره پاره گلشن همه زمان

پس حله حله بخشد تشریف و جایزه — پس صله صله بهر دستار و طیلسان

زان حله حله حله عباسیان سپه — زان صله صله صله سلجوقیان توان

بر بام رفعه رفعه قصر و درش رود — اندیشه خفته خفته ز آسیب آسمان

زان رفعه رفعه رفعت افلاک گشته پست — زان خفته خفته خفته شده فتنهٔ جهان

صد بار رشته رشته گهرهای طبع من — طباع تحفه تحفه فرستند سوی کان

زان رشته رشته رشته کشم در مدح تو — زان تحفه تحفه تحفه فرستم بهمگنان

پس قطعه قطعه وصف کنم تازه تازه من — پس نکته نکته مدح تو گویم زبان زبان

زان قطعه قطعه قطعه فرستم بهر باب — زان نکته نکته نکته بگیرم سپیروان

باشم بتازه تازه بمدحت قصیده گو — گردم بگونه گونه بنعتت قصیده خوان

زان تازه تازه گشتم روح رودکی
زان گونه گونه گشتم چهرهٔ جهان

تا حلقه حلقهٔ زلف بود دل پسند دل
تا نقطه نقطه خال بود دلنشین جان

زان حلقه حلقه حلقهٔ عشرت تو انشست
زان نقطه نقطه نقطه شادی تو انشان

بزم تو طبله طبله وهد بر صبا عبیر
جشن تو نافه نافه دهد بر دبوریان

زان طبله طبله طبله عطار مستعین
زان نافه نافه نافه تاتارستان

در مدح نواب سرسالارجنگ بهادر

عید است زیب لاله بتا مشکناب کن
در پرده زان دو لاله مه و آفتاب کن

زان زلف و رخ که تالی واللیل والضحاست
دعوی معجزات چهارم کتاب کن

برنار و نورسایه بال فرشته نه
مار کلیم بر کف بیضا بتاب کن

تا مصطبه ز مدرسه برکردن فقیه
از یک کرشمه زلف و دو تا از طنا بکن

شبگیر رخ ز طرهٔ شبگون عبیر گیر
صبح دوم صباح ملمع نقاب کن

خون تازه بجنبش

خون ریختن ز دیده بخواب عاشقان
تعلیم ناوک نگه نیم خواب کن

آن دل که تیر عشق نواختش کرد غرقه خون
آور بدست و پنجه سیمین خضاب کن

زامید زهر خنده آن تنگ شکرین
صبر مرا چو وصل بتان ناشکیاب کن

پروین نما و ماه نشان بهر تهنیت
آهنگ بزم صدر ثریا جناب کن

واندم چو عندلیب بگل بانگ پهلوی
سر این ترانه با دف و چنگ و رباب کن

تجدید مطلع

صدرا بجشن عید غدیر ارتکاب کن
با فال مشتری بقدح آفتاب کن

بکشا ز بکر باده نقاب سپهر گون
وز شرم نو عروس فلک در حجاب کن

از برق جام و رعد رباب و سحاب خم
سیلی بر آن و خانهٔ غم را خراب کن

تاریک جان دشمن و روشن روان دوست
از دود عود و تابش لعل مذاب کن

جام جهان نما که ز جم مانده یادگار
بر سروران مصطبه مالک رقاب کن

اندر کتان عشرت از شکر سپهر
از عکس جام بزم طرب ماهتاب کن

پر دُر ز ژاله ساغر یاقوت لاله بین
یاقوت فام جام بلور از شراب کن

آب طرب روان کن از غم حسود را
غرق اندر آب دیده نگون چون حباب کن

کشتی دماغ شاد جهان چون ز آب عیش
بر مسند نفاذ بعشرت شتاب کن

زان رای رو که مجمرت ماهست و آفتاب
در نظم ملک کار مه و آفتاب کن

در رجم دیو فتنه سگال سپهر ملک
کلک دبیر منشیت را شهاب کن

پیچد اگر دبیر فلک سر ز امتثال
با نیش مار خامه بکامش لعاب کن

نوک زبان خنجر بهرام فتنه جو
با نیش خامه دو زبان در قراب کن

در خشک سال مردمی و قحط آب جود
با ابر دست و سیل سخا فتح باب کن

از بذل دیده مفلس را آب گوهرا
در ملک جود تاجر صاحب نصاب کن

بحر محیط و کان بدخشان دست و دل
بگشا و لعل و گوهر بی آب تاب کن

صدر انجمن

صدرا سخن تراش چو من بنده یکدو نیست
از شاعران چهره زبان انتخاب کن

وندر جهان نظم ز خورشید عاطفت
باری بروی خسرو افراسیاب کن

وانگاه نام نیکت جهانگیر تا ابد
در چرخ اشتهار بر آفتاب کن

ای قطب آسمان وزارت چو قطب چرخ
بی انقلاب عمر فزون از حساب کن

تا نفخ صور زنده کرا عمر خضر کلک
تا حشر کشتگان جواد شباب کن

تا خاک را درنگ بود و باد را شتاب
در ملک حلم و عزم درنگ و شتاب کن

روز و شب تو با شرف عید و قدر
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

وله ایضاً

شاعر ساحر چو شد گرسنه و حیران
هر چه بگوید مشوش است و پریشان

مرد و چه محتاج شد بفکر تو خود گوی
فکر کند شعر یا که فکر کند نان

گر سخنانش زخرف است عجب نیست
خبط دماغ آورد خیال پریشان

وای بر آن کس که خواجه اش نپرسد | بنده ما از کجا کند طلب نان

سیر ندارد خبر ز حال گرسنه | خفته بساحل کجا خورد غم طوفان

چشمهٔ خورشید را رسد چه تفاوت | زانکه بمیرد میان بادیه عطشان

سایه نشین را چه غم ز تابش خورشید | دجله نشین را چه غم ز آتش عطشان

حالت لب تشنه را ز تشنه جگر پرس | خضر چه داند بهای چشمهٔ حیوان

کفر چه ایمان چه و بقول پیمبر | گرسنگان را نه مذهب است نه ایمان

خلق نجویند از کمال فزونی | من چه مرا افتادم از کمال بنقصان

نیستم از جنس قدسیان همه دانند | بسته بقوت است زنده کافی انسان

نام مواجب بس اکتفا نه نماید | سیر نگردد ببوی مانده جوعان

فرق ز من تا سکندر القدری نیست | آن ز غم آب مرد و من ز غم نان

روی سخن گر بدین طریق سیاهست | وای بر دو سیاه مرد سخندان

شعر چه سان گوید آنکه مزد و مواجبش   ننگ ننگ فراش هست و ننگ سگ دربان

شاعری از هست در زمانه گناهم   توبه کنم توبه توبه بیشتر از عصیان

باد صبا شمه ز حال تباهم   کاش رساند بگوش صدر سخندان

حضرت سالار جنگ میر معظم   صدر زمین ماه آسمان فریدون

صدر کرم گستری که دست عطایش   طعنه زند بر سخای ابر بهاران

پایه کیوان از آنست که گردید   نسبت درگاه آستانش کیوان

چرخ چه بیران ضمیر مهر ضیا دید   شد ز پذیرفت آفتاب پشیمان

رای رزینش ز صدر مسند تمکین   خنده زند بر بجاه طعنه بسرطان

ای فلک چو آفتاب جلالت   زینت آفاق برگزیده دوران

کار وزارت ز خامه تو برونق   غره دولت ز غره تو فروزان

پرتو رای تو مهر راست مکاشف   دامن جاه تو چرخ راست گریبان

رفعت افلاک را جلال تو حجت — دعوی خورشید را ضمیر تو برهان

خشم تو سوزنده تر ز آتش دوزخ — عفو تو جان بخش تر ز چشمهٔ حیوان

جود تو آن میزبان که در همه گیتی — خوانده اطبهای خاص و عام جهان

موسی عمران نه و لیک بدعوت — کلک تو آن کرد کو نکرد به ثعبان

بسکه بپرورد دست و جود تو بخشید — از کف تو عقدهاست در دل عمان

زر با امید قبول دست تو بگذاشت — پای ز کتم عدم بعالم امکان

طبع جهان گر باعتدال تو بودی — دست نبردی خزان گهی به بهاران

عدل تو بودی اگر مدار زمانه — روز و شب ایمن بد از تفاوت نقصان

بخت بلند ترا ز اوج سعادت — آیه نصرت فرود آمده در شان

تا که بود استوار دین محمد — تا که بود رسم حج لوازم ایمان

عمر تو پاینده باد و دولت جاوید — عید مبارک حسود جاه تو قربان

وله ایضاً

همدم چو نشسته بدکن بر در دونان
بر خیز کمر بند و سفر کن عقب نان

بر اهل دکن مذبله شهر دکن خوش
کالیه بگیر ارزانی و شنبه به یهودان

بر سفلت کوته نظران کور رسازن
تا چند کنی کون طمع بخیه بگلدان

دیوان چه مدح چه کز هر دو بگوزی
تا کی ز جنون جمع کنی مدح بدیوان

بس مدح بگفتیم و صله هیچ ندیدیم
جز نکته هر چند خری سر بجنبان

ممدوح من اینک بدکن حاضر و ناظر
بدهند چرا نسبت خر را بخرآسان

از هر که بپرسیم درین شهر بگوید
مردند کریمان و بماندند لئیمان

رو دست حسین القصه بخوردیم ز رو دست
بسیار بدیدیم که ریدند به تنبان

نگر بچه از شاه و نه از بیر خراجات
کشتیم بجهان بار کشش غول بیابان

چیزی که بجا مانده ز اسباب بزرگی
گندست و دماغ و حسین و بزیر لب قلیان

اندیشهٔ من شرم و حیا هیچ نکردند — انداختنم در عقب کون که خان

این زیرکی و کله خشکی که تو داری — ترسم ببری لذت بدل زیره بکرمان

بر خوان قناعت خوری از خون دل خویش — بهتر که شوی نزد سیه کاسه بمهمان

افتاده بغربت به سر جای جهانم — زین بند نجاتم که دهد غیر جهانبان

سید حسن آن شاه جوان مرد که باشد — در معرکه هم بازو و دست شه مردان

در بزم باعجاز سخن عیسی مریم — در رزم چو ثعبان سنان موسی عمران

ریزان ز حسامش و ز دمش آتش دوزخ — جاری ز سواد قلمش چشمهٔ حیوان

ای غرهٔ دولت ز تو آئینهٔ خورشید — وی پایهٔ ملت ز تو بر تارک کیوان

گردون به بر همت والای تو واله — دریا به بر وسعت آلای تو حیران

افکار متین تو جهان راست مدبر — دامان جلال تو زحل راست گریبان

بر رفعت افلاک بود جاه تو حجت — بر دعوی خورشید بود رای تو برهان

گفتم که

کفشی که زیک نور بود کعبه و کوبیت — آن قبلهٔ ایمان شد و این کعبهٔ احسان

بربسته قدر با دم شمشیر تو بیعت — آورد قضا بر سر پیکان تو ایمان

خود را بجهان نام تهمتن ننهادی — می‌دید اگر فر تو از رستم دستان

مدح تو چه گویم که چو صلوات محمد — از عرش فرود آمده در شان تو قرآن

جبریل نه و قول تو شایسته تر از وحی — واجب نه و در مرتبه برتر از امکان

تیمور فلک در پس چادر خزد از بیم — هر جا که شود خنجر منصور تو عریان

با فر فریدون تو در عرصهٔ گیتی — شایسته مسند نه فلانست نه بهمان

گردون چه بر آن روی نکو دید بپسندید — گردید ز پذرفتن خورشید پشیمان

دست تو نه کانست که بخشنده کانست — دادند غلط دست ترا نسبت بر کان

غمهای پراکنده ز خاطر بزداید — گوئی که حضور تو بود روضهٔ رضوان

تا هست فلک بادت اقبال مساعد — تا هست جهان باشی در دهر جهانبان

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بحمد الله والمنه که عهد آصف دوران / بکفر اسلام غالب شد ز نو در ملک هندستان

چو یوسف بد مسلمانی بچاه ضعف زندانی / بسعی آصف ثانی برآمد یوسف از زندان

وزیر عادل کامل فلاطون رای روشندل / فروغ مجلس و محفل طراز مسند و ایوان

سراج الملک والدوله رواج الدین والملّه / ملک خوی و ملک خصلت معلّی ذات عالیشان

وزیر مشتری پایه فلک چتر و هما سایه / ضمیر عدل را مایه جهان جاه را ارکان

پناه شرع و پشت دین برای روشن پروین / فلک عزم و زمین تمکین قدر قدر و قضا فرمان

مبارک فال و نیک اختر عطارد کلک و مهر فر / سپهر اقبال و مه منظر فلک کاخ و زحل دربان

جهان افروخت مهر وزری ز فرّ او بصیر رایی / چنان کز باد نوروزی فروزد شاخ خضراوان

بدور صدر ملک آرا جهان پیر شد برنا / اساس عدل شد برپا بنای ظلم شد ویران

بدست و رای و کلک و فر چو بحر و تیر و ماه و خور / جهان جاه را محور سپهر عدل را میزان

[illegible]

شنو دا ز خامهٔ لاغر قوی آیین پیغمبر | چو در آغاز دین حیدر بضرب ساعد برّان
سرا صدرا فلکت قدرا به برج سروری بدرا | برآزند تیغ صدرا چو از مه خانهٔ سرطان
ضمیر مهر رخشنده برای تو شرمنده | کف راد تو ز رخشنده چه ابر آذر نیسان
زمانه فارغ از زحمت جهان در ناز و در نعمت | دری گشاید از رحمت کفت بر مردم کیهان
دمت همچون دم عیسی نماید خسته را احیا | کفت همچون کف موسی فزاید رونق ایمان
اگر زخمی زند عالم و گر دردی فزاید غم | تویی آن زخم را مرهم تویی آن درد را درمان
ز استادان دانشور به استادی دو شعر تر | نمودم زیب این دفتر پی وجهی خود دیوان
اگر بر درگه اعلی نمایم قربتی پیدا | بمداحی بدان سان که پیش مصطفی حسان
مرا از بند بدروزی رهاند فر فیروزی | مرا بر دست بهروزی سپارد ایزد منان
ز نوک کلک معجزها پدید آرم ید و بیضا | بمدح صدر ملک آرا بسان موسی عمران
اگر شاعر بود ساحر منم بر ساحران سرور | و گر ساحر بود شاعر منم بر شاعران سلطان

چو بر جبین است افکارم ز آیات بدی عاری
چو خورشید است اشعارم ز لفظ عاریه عریان

الهی تا زمان باشد زمین و آسمان باشد
ز عز و فر نشان باشد بزی با فر و عز و شان

بصدر آسمان بنده زمانه باد پاینده
مبارک باد و پاینده خطاب و خلعت سلطان

در مدح راجه دهراج بهادر

خجسته صبحی چون رای پیر و بخت جوان
بفیض گستری عقل و با صفای جان

ز صافی دل او فال مشتری پیدا
ز پاکی رخ او مهر فرخی تابان

بزنده کاری همدم بعیسی مریم
بنور باشی همدست موسی عمران

ز عنبر شب و کافور صبح رخشنده
چو در میانهٔ ظلمات چشمهٔ حیوان

بیاض صبح ز چشم سفید کوکب ریز
چو پیر کنعان در فرقت مه کنعان

نگاه فتنه و چشم ستارگان پر خواب
عذار ظلمت و دیدار روشنان پرتاب

چو دست صدر رئیس ابر ریختی گوهر
ره نزول فرو بسته بود بر حدثان

نسیم صبح و شمیم شمال و بوی بهار
زدند دم زدم جانفزای باغ جنان

هوس فزود که دوشیزه کان خرم طبع
کنم بجلوه اطفال باغستان خندان

درین خیال که ناگه خجسته پی پیکی
درآمد از در چون سرو روان تشنه روان

چو گفت گفت که فرصت فزود بر برجیس
چو گفت گفت که جا هست گذشت از کیوان

چو نی به بند کمر بر هزار شیر بپی
بعزم درگه صدر زمین و زیر زمان

شرار شوق از آن گرم تر جهاند مرا
که گرمی سر آتش کند سپند جهان

بجای مژده ندانستمی که در قدمش
نثار سازم سر یا فدا نمایم جان

روان به پیش چو خضر دوان منش اثر
چو تشنه گشته باب چشمه حیوان

چمید تا که به بستانی اندر آورد م
که سرو پایش چون سرو [illegible]

ز اعتدال هوا تا نه ره خوشه تاکش
مصون چو سنبل از آفت هوای خزان

بشاخ سرو شش اگر آرمیده فاخته
گشاده سایه او بال باز از طیران

دکان حسن عروسان شوخ نورس او — شکسته رونق بازار حوری و غلمان

اگر رسد بمشام از شمیم او بوئے — بهشت را بنهد موزه پیش پا رضوان

بسبزه بهر تفرج بدم که گشت پدید — شکوه قصر هما منظری فلک ایوان

گلاب و مشک کف موسی و دم عیسی — درا و سرشته تو گوئی بجای آخشیجان

سپهر پیر نجومی ز انقلاب تهی — جهان خلد فزائی ز حادثات کران

ستاره و مه او همچنان ستاره روش — ز احتراق مصون و منزه از نقصان

میان آن فلک عیش بیحد انجمنے — فزون ز انجم بی منتهای چرخ کیان

سماع نغمه شکر لبان نشیش نوا — فکنده شمار به پیراهن گل بیزان

سه تای بار بد و نغمهٔ نکیسای — صلای عام بر افکنده در چهار ارکان

فشانده دست دل خلق انجمن را دو کون — ربای کوبی سه طلعتان دست افشان

ز صورت و حسن دو چشم و دو گوش مستغنی — که از چهار کرانه کشیده شد شهلان

ز شش جهت همه را همچو نه طباق سپهر | احاطه کرده طبقهای صحن ایوان
بسان مائده نازل شدی تو پنداری | نموده میل کس از شیر مرغ و شیره جان
خوراک خیل سلیمان ز خورده خوانش | هزار سال کفایت کشید مورکشان
به برج مسند تابنده آفتاب زمین | چنانچه تیر بجوزا و ماه در سرطان
وزیرزاده وزیری که در فنون هنر | ز فعل و قولش عاجز شده زبان بیان
بهار دولت و دین راجه جهان مهراج | که هست قدوه آفاق و زبده دوران

وله ایضاً

ز چاک پیرهن چون زلیخای شب | از چاه شرق یوسف خور رست بی رسن
بر چید شام نرد چو لختی ز عمر برد | افگنده کاسه باز سحر مهره در لگن
زاغ سیاه شام نهان شد در آشیان | باز سفید صبح بگردید بال زن
خورشید چو یونس از شکم حوت شب جدا | بگرفت صبح خاتم جم را ز اهرمن

سحرگهی ز مشرق گفتی پیدا شده نسیم — جوئی بچرخ جاری گوئی شد از لبن

طالع در آسمان سحری گشت بحر خوار — لامع ز کوه سر سپری گشت تیغ زن

شد جام آفتاب عیان از خم سپهر — چون جام زرنگار که آید برون زفن

من با دلی پریشان چون طره نگار — رنج سفر گزیده بر راحت وطن

آمد پی وداعم آن ماه خرگهی — با خاطر شکسته تر از روزگار من

آب آمده بچشمش از لعل آبدار — چین آمده به ابروش از زلف پرشکن

غلطیده آب چشمش بر زلف و رخ چنانک — طل بر بنفشه غلطد یا لاله بر سمن

در چشم نیم مستش غمزه شده گره — از غنچه دهانش کم کرده ره سخن

بر لاله ژاله ریختی از نرگس سقیم — بربسته راه خنده بر پسته دهن

بیداد با هلال رخ ماهسر افراش — می ریخت از دو شعری بر روی پیرن

کرده نهان بعقد ثریا لب عقیق — ریزان ز جزع بر ورق گل دُر عدن

لعلی شده ز اشک دو چشمان نرگسین — نیلوفری ز لطمه دو رخسار یاسمن

بس حلقه حلقه زلف گسسته بباد داد — از زلف او هوا شده پر نافه ختن

میگفت و میگرفت بلولو عقیق تر — میگفت وی فتاده ز هجرت بصد محن

از من ترا جدائی کس را نبد گمان — دل از تو بیوفائی هرگز نبرد ظن

در عاشقان ندیده کسی چون تو بیوفا — این رسم تازه عشق تو آورده در زمن

گر از سفر مراد تو مالست ز اشک تر — قارون صفت خزانه ترا پر شود عدن

آنی که می سرودی دستان آسمان — نتوان تورا برید ز من با هزار فن

بوئی ز آن گیتی آخر شکر لبی — سازد بگردن دل دوشانیت رسن

در پاسخش بگفتم جائی ز غصه ریش — کی مایه نشاط و غم روزگار من

من خود باعتبار نخواهم فراق یار — گیتی دواندم ز درت زار ممتحن

ور نه دمی وصال تو گنج شایگان — آنست همچو یوسف و این کمترین ثمن

آغوش باز کردم بهر وداع آن — آورد دست به بر در مانند پیرهن

برگشت روی کیهان از گریه‌های آن — گرگشت گوش کیوان از ناله‌های من

جانان پس از وداع بشد از برم جدا — زان صعب تر که گردد جانم جدا ز تن

من زیر بار غم ز جدائی آن نگار — وا مانده تر ز جانم اسپی به زیر من

چون سایه او فتادی از ضعف بر زمین — بر روی اگر وزیدی بادی ز بادزن

بنشسته من بر او چه سلیمان و بر سرم — پران عقاب لاش خور و کرکس و زغن

سوراخ بس به پشت بالاش مینه بو — برگستوان بگویم پوشیده یا کفن

راهی به پیش رویم پرهول چون صراط — پر دامنش ز غول و مغاکش پر اهرمن

ناگاه در شدم بدیاری که باشد آن — آباد همچو بتکده چین ز اهرمن

از قند دلبران و عقیق لب بتان — گردیده رشک کاشغر و غیرت یمن

با اینکه هست رشک گلستان و لیک نیست — عیش مرا حلاوت و چشم مرا وسن

بی دوستان حرام بود بر دلم نشاط — بی دوستان حریر بود بر تنم خشن

هر شب بیاد بزم وصالست تا صباح — دامان دل ز آب دو دیده چو آبزن

از شوق نالهای خوش نغمه ناله‌ام — بسته است راه خواب ز دیدار مرد و زن

از هجر محرم است مرا روز و شب مدام — با سر بروی زانو یا دو بکف ذقن

بر جای باده ریزد در جام اشک خون — هجران آصفی سر و سرخیل انجمن

از شوق شعر چون شکر احمد وقار — بگرفته طوطی سخنم دست بر دهن

با نالهای دمبدم و چشم اشکبار — روز و شبان بخواهم از حق ز ذوالمنن

کامد ز وطن بعیش بیاید شادمان — من هم بکام دل بنهم روی در وطن

وله ایضاً

ای بت عاشق گداز و لعبت فتان — محرم مشکوی خواص خلوت جانان

قدت ماند به نخل وادی ایمن — رویت تابد چو نار موسی عمران

در بر تو حباب شد ز دیبه زربفت — بر سر تو افسری ز لاله نعمان

یک تنه داری جدال با سپه زنگ — گاه بکوشی به صبح و گاه بچوگان

رنج تنت را گداختن شده چاره — درد سرت را بریدن آمده درمان

بتکده بزم را تو لعبت آذر — سلسله عشق را تو سلسله جنبان

گاه چو کوکب باوج و گه بحضیض — گه چو مهی در محاق و گاه فروزان

گر نشی داری بپای مهنب زرتشت — مانا باشی مرید آذر کیوان

صبح ترا مرگ و شام زنده کی از — سوختنت و حیاتت بتو دست و گریبان

عاشقی افروختن رواست نه چندین — دلبری عاشق رواست نه چندان

گه فشانی بپای لؤلؤ منضود — گاه فشانی بفرق شاخه مرجان

نیش نهادی میان فرق نجیبت — زاده زنبور را طبیعت ثعبان

پادشهی با سری لیک به برزخی — همچو وشاقی کمربسته سلطان

دلبری ایم

دست جود و تیغ کلک و نشر علم و کوه حلمش

فکرت و اندیشه و رای رزین و بخت او

آن بلندی کامکار است و آن تیغی کامیا

آنکه از پاسش کلاه و تخت و تمکین و دل

مهر و کین و عفو و خشمش بهر احباب و عدو

آن بهشتی دلفروز است آن جهیمی خصم سوز

دل نواز و جان گداز و زنده کار عمر کاه

جودی کوه عطایش قلزم و بحر سخاش

آن خفیفی کم وفا است آن گرانی باشکوه

قاف آفاق جلالش کوثر و تیغ کفش

ای خداوندی که فر و شان و نظم و مجد تو

آن چو ابر و آن باران و آن چو بحر و آن چو کان

آن بلند است و آن پستین است و آن شیب و فراز

آن نشیبی کاربین است آن جوان کاردان

آن بلند و آن پستین و آن نشیب آن جهان

آن بهشت است آن جهنم و آن بهار است آن خزان

آن بهاری پرشکوفه و آن خزانی پرجوان

آن بهشت و آن جهیم و آن بهار و آن خزان

آن خفیف است آن گران است آن بهار است آن خزان

آن خدیوی تنگ نابیست آن جهانی بیکران

آن خفیف است آن گران است آن خدیو است آن جهان

آن سپهر است این نجوم است آنها است این جهان

آن سپهری کامکارست این نجومی کامجو ‏ ‏ این مداری بر مراد است این جهانی کامران

چار رکن دولت و اقبال ملک و ملت است ‏ ‏ آن سپهر و آن نجوم و آن مدار و آن جهان

بر دوام دولت و انصاف جود و عدل و داد ‏ ‏ آن شهود است این گواهست آن دلیلست این نشان

آن شهود اتفاقت دان گواه معتبر ‏ ‏ آن دلیل واضح است این نشانی بس عیان

امر و نهی و حل و عقد خامه‌ات در کار ملک ‏ ‏ آن شهود و آن گواه و آن دلیل آن نشان

ملک و ملت را انفاذ و حکم و عدل و داد تو ‏ ‏ آن قوام است این اساس است آن قرار است این توان

آن قوامی پایدار است این اساسی بی زوال ‏ ‏ آن قراری مستند است آن توانی جاودان

قول و فعل و انتقام و اقتدارت زی خرد ‏ ‏ آن قوام و آن اساس و آن قرار آن توان

خاطر و طبعت به بخشش جزم و عزمت در نفاذ ‏ ‏ آن بحار است این بخار است آن زمین است این زمان

آن بحاری عدل موجست این بخاری فیض بار ‏ ‏ آن زمینی سخت لعل است این زمانی کرم ران

آفتاب رای و ابر دست و فرهنگ تو ‏ ‏ آن بحار و این بخار و آن زمین و آن زمان

عدل و جود

عدل وجود حاتم وکسری وانصاف وعطات | آن حدیث است این شهود است آن نهان این عیان

آن حدیثی درگذشت این شهودی در نظر | آن نهانی رایگانست این عیانی شایگان

حاتم و شح گفت انوشیروان عدل تو | آن حدیث و آن شهود و آن نهان و آن عیان

همت تو حیرت من طینت تو طرح من | آن کنار است این غریق است آن بشیر این نذیر

آن کناری دستگیر است این غریقی مستمند | آن بشیری بی نذیر است این عیانی تیزبان

قادر و فرمان بر و آموزگار و مدح خوان | آن کنار و آن غریق و آن بشیر و آن جهان

همدم و ذکر مکارم صدر و فرمان اضعاف | آن هزار است این درود است آن کرانست آفرین

آن هزاری نکته سنجست این درودی مستحب | آن کرانی سودمند است این روانی سودزیان

طوطی و گفتار شیرین چرخ و جریان قضا | آن سند رود این درود آن کران و آن قران

تا که هفت آبا و چار امات و کیهان و سپهر | آن محیط است این محاط است آن بسیط است این جهان

آن محیطی نیک سیر است این محاطی نیک شان | آن بسیطی استوار است این بخاری قهرمان

نایب و افتاده و محکوم و منقاد تو باد
آن محیط و این محاط آن بسیط و آن دخان

اعتبا لست از شفق مظهر راه و چرخ پیر
آن مطیعست این مریدست این زمین است آن زمان

آن مطیعی قادر است و این مریدی مقتدر
این زمینی مشفق است و این زمانی مهربان

شوکت و شان و دل و جان تو را پاینده باد
آن مطیع و آن مرید و آن زمین و آن زمان

حرف حاء

وله ایضاً

دوش سرمست درآمد به وثاقم ناگاه
چارده ساله صنم سرو صفت چارده ماه

رخ برافروخته چون قبله زرتشت از می
ساخته قبلهٔ ارباب نظر آتشگاه

مژه ترک سپهش تکیه به تیغ از مستی
داده زلف سیهش دام پی صید نگاه

زلف طرار پس نرگس جادو از پیش
از چپ و راست ربودی دل و دین خواه نخواه

در کف ترک نگاهش پی صید دل و دین
دانه از خال سیه دام ز زلفین دوتاه

کشف طالع

زلف او سود و عبیر از پی عطر نخلخل — خال او سوخته سپند از پی چشم بد خواه

اقتضا کردی و مطرب من خجلت ماند — تا چو عشقی تن برد و شبیر قدر رخ عصبیان ماه

کیسه بی سیم و دلم چاک ز غم چون کندم — کاسه بی باده و ز اندیشه ز غم نزد و چه گاه

او گرفتار خمار و رهی اندر کف غم — و گرفتار ز مخمسیاره و من همدم آه

دلبرم در بر و پر شعله درون از حسرت — تو سخن خنا خضر و بهاری بر بان و اسفاه

گه گزیدیم لب و گه دست لب و دم بر هم — گه ستون از غم و دست و بر زانو سر گاه

چون مراد پدیدان سان خجل و حیران گفت — صفرت رنگ تو بر خجلت تو هست گواه

نقل و می نیست اگر لعل من و شعر تو هست — واره از غم غزل آغاز نما بسم الله

می ربودم ز لبش بوسه و میگفتم وه — می سرودم غزل باهم و میگفتی واه

مجلس انس چه شد گرم بگفتا چونی — گفتم ای رای منیرت به بد و نیک آگاه

کرده کارم فلک سفله چو زلفت درهم — کرده بختم غم ایام چو خال تو سیاه

تا که بزم افروخت

رخ برافروخت چو گل لب ز تغیر بگزید — گفت لاحول ولا قوت الا بالله

تا یکی نقش تخیل بزنی خیره بپر — زاوری تا بدر معتمد الدوله شاه

آن منوچهر لقب سرور افریدون فر — کیقباد و فر و ایرش وش و دارا درگاه

کی نشین طاهر و ساسان سر و اغریرث دل — زال اندیشه و شاپور تن و هرمز جاه

توس تدبیر و سیاوش زره و کاوه درفش — آبتین طینت و کسری نسب و بهمن گاه

نوذر اجداد و سیامک پدر و ایرج پور — نستهن نام و جاجست و سکندر اشباه

بهمن اقبال و فرامرز دل و سرخه کمان — اردشیر افسر و شیرین رخ و خسرو خرگاه

بارمان دست و قلون پنجه و برزو بازو — سلم سامان و نریمان بر و جمشید سپاه

شیده شمشیر و تهمتن تن و کیخسرو هوش — گستهم تاج و قارن قدم و گیو کلاه

آنکه از روی شرافت بمثل گر بنهد — پا بر شوره زمین روید از آن مهر گیاه

ای جهان کهن از عدل تو پذرفته نوی — بر دوام ابدی عدل تو گردیده گواه

گر زند خصم سر به هم سریت آن باشد — که بر شیر زند لاف شجاعت روباه

وهم داند که جلالت نکند طی بقدم — عقل هیچون بکمالت نگذارد بشتاه

اقتدار تارک افلاک کلاه زرین — گر بخواهد که کند پایه کلاه تو نگاه

جود کن جود که از جود بماند جاوید — شکر شکر تو چون شهره شد اندر افواه

تا ردیف است شب روز و مه و سال ابد — تا بود در کف ساقی فلک ساغر ماه

گرد کار از خطر چشم بدت دارد دور — آفریننده ذاتت ز حادثه دارد نگاه

وله ایضاً

المنة لله که به فیروزی و دلخواه — در بارگه شاه دکن یافته ام راه

آن شاه که از اوج جلالش بنماید — کیوان به سپهر چو بیژن به ته چاه

آن شاه مظفر که بنزدیکت وقارش — که با همه سنگینی سبک سنگ تر از کاه

آن شاه قدر قدر که افراشته قدرش — بالاتر از این قبه افراشته خرگاه

آن شاه فلک شده که از غایت تعظیم — خم گشته فلک تا زندش بوسه بدرگاه

آن شاه گران مایه اعظم که دعایش — افتاده چو تسبیح خداوند در افواه

با خرمی و خوشدلی و عیش رسیدم — بر کام دل شیفته المنة ولله

صد شکر که از خاجگی بنده نوازی — بشناخت مرا پایه و بفراخت مرا جاه

آن معدن لطف و کرم و همت و دانش — آن زینت تاج و کمر و بارگه و گاه

گر نیست بمعنی کف او کافل روزی — پذرفته چرا انجبه او صورت الله

ای قائمهٔ تیغ تو پشت سپه و ملک — وی رای منیر تو به نیک و به بد آگاه

آلوده به تحریر تو فتح و ظفر و امن — آسوده ز شمشیر تو ملک و سپه و شاه

پای خرد از طی فضای کرمت لنگ — دست زحل از دامن دربان تو کوتاه

در تیه بحر کرمت خضر هدایت — در تیره شب فاقه گفت مهر سحرگاه

دارم ز نوای کان کرم آرزوی آنکه — بی واسطه ام شاد نمائی دل آگاه

از لطف عمیم و کرم عام شماریم — در سلک غلامان ثناخوان و هواخواه

تا زین سپس ای گوهر دریای جلالت — مدح تو نویسم بفراغت که و بیگاه

تا چرخ گهی روز پدید آرد و گه شب — تا ماه گهی لاغر و فربه بشود گاه

ممدود تو بالنده تر از ماه دو هفته — محسود تو باریکتر از ماه سر ماه

احباب تو پیوسته قرین طرب و عیش — اعدای تو همواره اسیر الم و آه

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

برای تهنیت عید بامداد پگاه — درآمد از در من آن مه خرگهی ناگاه

نهفته لؤلؤ ناسفته در لبان عقیق — شکسته طره آشفته بر شمایل ماه

فراز مصحف روی مبارکش ابرو — لبان سوره والشمس و بسم الله

شکسته سنبل پرچین زلف مشکینش — بگرد خرمن گل توده توده مشک سیاه

دلی نماند که در خون خویش غرق کرد — بناوک مژه و غمزه های زیر نگاه

روان چو سرو بصد حالت و هزار اندل
فتاده در پی آن چون سپاه در پی شاه

هزار مرتبه سنبل بخط ریحانی
نوشته پیش سر زلفش عبید و فداه

هر آنکه چاه بلورین غبغبش را دید
ز دست رفت دل از دستش او فتاد بچاه

شفاء درد دل عاشقان غم پرورد
حواله کرده بعناب روح بخش شفاه

زجای جستم و پیشش دویدم و گفتم
هزار شکر که دیدم دو باره برخ ماه

بلای چشم تو چینم که در طریقت عشق
بسوی کلبه احزان من نمودت راه

شدی نوح نجاتم و گرنه کشتی عمر
بچار موجه طوفان هجر گشت تباه

بیا دمی بنشین آتش دلم بنشان
که در گداز غمت بد دلم چو زر در کاه

بخنده گفت که تا چند شرح غم همدم
می مغانه طلب کن دف و چغانه بخواه

کجاست ساقی گل چهره کو بده ساغر
کجاست مطرب خوش نغمه کو سرای ستاه

کسی چه دارد غم کش بود خداوندی
بسان سرور احرار صدر دولت و جاه

سپهر معنی سالار جنگ انکو هست | فروغ دولت ازین مسند و فرگاه
سمی شیر خدا انکه همچو شیر خدا | بکنه ذات صفاتش خرد نیابد راه
به پیش کوه را و قدسیان برند سجود | بخاک درکه او روشنان نهند جباه
برای بوسه درگاه کعبه مقدارش | قد سپهر ز دور الست گشته دوتاه
کند کفایتش ار نیست کافل روزی | گرفته نسخه او از چه صورت الله
سحاب رافتش ار قطره بر زمین بارد | ز خاک تیره زمرد دمد بجای گیاه
ببسته بهر دوام جلال او سپهر کمر | نهاده بر سر اقبال او ستاره کلاه
توئی که ابر بهاران ز غیرت کف تو | همی ببارد و از دل چو برق برکشد آه
نه واجبی تو ولی در کارخانه امکان | ترا نظیر محالست چون شریک اله
هست از پی پرستش آفتاب سجود | اگر به رای تو بیگره نامیش اشباه
ز سایه جاه تو خورشید دار بر گردن | فتاده مدح تو تسبیح دار در افواه

قدر نارکت سلطان اختران اکلیل | اگر نماید بر اوج پایهٔ تو کلاه
ضمیر روشنت آن کوکب درخشانست | گر آفتاب کند بندگیش نی اکراه
سوی خصال تو باشد شتاب هر نیکی | به بحر باشد تا چار بار گشت سیاه
شد آسمان ز پلهٔ رفعت آفتاب خجل | چو دید فر برازندهٔ تو زینت گاه
اگر ز طبع تو می جست اعتدال جهان | نگشت باد خزان چهره بر بهاران گاه
زده است فر تو بر بام آسمان خیمه | کشیده قدر تو بر فرق فرقدان خرگاه
علو جاه تو جائی بود که با همه اوج | زحل نماید در زیر او چو نقطه چاه
نباشد آن یم دریای بیکرانه دلت | گران گذار کند هم خورده دان بشناه
فضایل تو کند نامه سیاه سفید | مدایح تو بشوید چو آب توبه گناه
بجمله تا که نباشد چو شیر نر روباه | بسنگ تا که نباشد چو کوه سهلان کاه
زکوه در دریخ بدسگال تو کاهی | بچنگ شیر قضا بد دل تو چون روباه

بکام عیش تو لعل مروق ساقی
بدست راد تو زلف معنبر دلخواه
ہزار سال جلالی بقای دولت تو
بحق اشہد ان لا الٰہ الا اللہ

در مدح نواب سر سالار جنگ بہادر

کفر ابو جہل شب کرد چو گیتی سیاہ
کفر شکن چون علی گشت دم صبحگاہ
جلوہ ز حیب شہود نور محمد نمود
مہر چو تیغ دو سر شد بجہان کفر کاہ
شد شرر اندر شرر آتش طور سحر
شد شکن اندر شکن طرہ شام سیاہ
رو بسفیدی نہاد طرہ مشکین شب
داغ جدائی گذاشت حسن برخسارماہ
مہر چو شیر خدا زد علم لا فتی
ماہ چو پیر دو تاہ شد زمیان خضر راہ
شام سیہ کار کرد توبہ ہمانا کہ صبح
از ورق نامہ اش شست سواد گناہ
مطرب مستان کشید نالہ ہات الصبوح
مرغ موذن فگند بانگ اقیمو الصلوٰۃ
خط شعاعی کشید نیزہ چو مد نظر
سر زسیاہی برد صبح چو نور نگاہ

مهر چو بدو برزد بر سپه کفر شب | چون بصفت شیرگیر تکیه ولی الاه

بر رخ کیوان کشید خنجر خونین شفق | زاینه چین زدود تیغ سحر زنگ اه

پرده عیسی درید نکهت باد سحر | سحر موسی شکست دست سفید پگاه

از غسق شب زدود آتش بید و دود | شمع سحرگاه برد تاب ز رخسار ماه

ریخت ز چشمان تر اشک زلیخا سحر | مهر زد از کوه سر چون مه کنعان ز چاه

رایت صبح منیر راست چو رای وزیر | با فر و دولت کشید سر ز گریبان جاه

نور دل و فر ملک حضرت صدر اجل | صدر ارسطو خصال آصف جم دستگاه

مظهر نور جلی صاحب عادل علی | آنکه شد از فر او ملک دکن کاخ ماه

عدل ستم سوز او عیسی دجال کش | رای پر از نور او مهدی ملت پناه

بر در اجلال او بسته ستاره میان | بر سر اقبال او چرخ نهاده کلاه

ایکه بهنگام کرم از حسد دست تو | ابر بهاران کشد برق صفت از دل آه

خلق تو باشد عظیم همچو رسول کریم — شبه تو باشد عدیم همچو شریک اله

طبع جهان گر بجست خرمی از بخت تو — چیره نشد بر ربیع باد خزان هیچگاه

صبح بخشت ار زدی دم ز تولای تو — کی شدی از ظلم شب تیره روش سیاه

یونس حوت فلک چرخ با همه دریا دلی — بحر جلال تو را طی نکند با شناه

شد ز پذیرفت مهر چرخ چهارم خجل — دیده چو قمر شرار زینت و زیبایی کاه

آینه های سپهر بهر حصول شرف — چرخ زنان می نهند بر در جاهت جباه

بر تو کند بازگشت هرچه نکوئی بود — آری دریا بود حسن مآب میاه

رشحه کلکت اگر ابر بهاران شود — خاک زمرد کند سبز بجای گیاه

هرکه به رای تو رفت در رباید از خطر — وانچه بنا از تو یافت دهر نسازد تباه

تا بگه جشن جم عید مبارک قدم — خرمی آرد دلیل تازه کی آرد گواه

از کف مه طلعتان جام معرق بگیر — وز لب شیرین لبان لعل مروق بخواه

۱۳۶۵/۵/۲۰

دیده بدخواه تو از غم دل پر خون
چهره اعدای تو زرد درخشنده چو کاه

از شر عین الکمال حافظ جاهت حفیظ
وز بدی بدسگال دارد ت ایزد پناه

حرف یاء

در مدح مولای متقیان و لشکر زمین و آسمان اسد الله الغالب علیه السلام

فروغ ارض و فروزنده سماست علی
خدا نباشد و لی از خدا جدا است علی

بفضل و مرتبه مخصوص مادح ربانی
بو الضحی است محمد بهل اتی است علی

بچشم موسی عمران فروغ آتش طور
بجیب عصمت مریم دم خداست علی

به آستانه اش از التجای آدم و نوح
پدید گشت که ملجای انبیاست علی

بموقعی که نبی دم زما عرفناک زد
بقول او کاشف الغطاست علی

پس از خدا و پیمبر بمؤمنان اولی
بحکم وحی و بفرمان انماست علی

طریقت از سپری از حقیقت آیی
هدایت از طلبی کوکب هداست علی

بصورت آخر و در رتبه اشرف ز همه آدم — زانبیاست محمد ز اولیاست علی

در دگر مزن اندیشهٔ تباه مکن — بگیر دامن مولا که مرتضی است علی

اگر تو تابع دین محمدی بدر آی — در آن طریق که چون خضر رهنماست علی

زیارت نجف از آن ثواب حج دارد — که زمزم حرم و مروه و صفاست علی

بجز قبول رضایش عمل میار بجای — خداست راضی از آنکس که او رضاست علی

بنص نبی که بد افضل ز طاعت ثقلین — اساس دین پیمبر را ستون راست علی

چو آفتاب میان ستارگان مشهور — به زهد و علم و جوانمردی و سخاست علی

بلفظ وحی نشان خود که گفت پیغمبر — که نور واحد با نور مصطفی است علی

دگر حسود جز این از حسد چه خواهد گفت — که آفتاب محمد بود ضیاست علی

به نحو معنی چون اسم بی نظیر باشد — هر آنکه در نظرش بی نظیر است علی

خدا عجب نه نماید ثنای کس هر دم — ثنا مگوی که مستوجب ثناست علی

دلا بسعی عمل درد دین تمنا کن — که دردهای دل خسته را دواست علی

وصال حوری و فردوس و کوثر و غلمان — میسر است اگر با تو آشناست علی

به اشک نیم شبی نامه سیاه بشوی — بکار اگر گره افتد گره کشاست علی

باعتذار گنه کوش و نا امید مباش — که روز حشر شفیع گناه ماست علی

بدوستی علی دل به بند در همه حال — که سید و سند و صدر اصفیاست علی

بگیر دامن اولاد او که در محشر — کسیکه از تو نشود شاد اولاست علی

بحیرتم که جزای عمل چگونه دهد — کند ز خون حسین چونکه بازخواست علی

به آل بوسفیان پلید لعنت کن — گر او محمد در رنج و در عناست علی

در مدح نواب سراج الملک صاحب بهادر

خوش آنکه دلم داشت نه فکر و نه خیالی — من بودم و می بود و بت چارده سالی

تا پای دلم بود به بند سر زلفی — تا مرغ خیالم به پی دانهٔ خالی

لب جز سخن عشق نمیکرد حدیثی | دل غیر هوس وصل نمی جست خیالی
آسیب خمار و غم هجران تبان بود | دل را اگر آزرده کسی بود ملالی
سر باز ده از مجمر دل تا پره غم | می ریخت بر آن ساقی میخانه زلالی
دور می و لعل لب ساقی بمرادم | نه با فلکم جنگ و نه با بخت جدالی
فارغ ز خیال زن و فرزند خریده | در خلوت تجرید نه قیلی و نه قالی
نی بر دلم از زحمت بیفایده رنجی | نی بر سرم از جمع پراگنده وبالی
افتاد و بدنبال علایق بغلط نفس | گردیده گرفتار چو سگ در پی جوالی
عشق و هوس از سر خود دست بپیچید | من مانده ام و مرغ دل بی پر و بالی
اول نه بدی شاد و دلی همچو من | حالی نبود زارتر از حالم حالی
یکشمه پریشانی من کاش رسانی | بر گوش سر و صدر جهان آصف ثانی
نواب سراج الملک انکو بجلالش | هر روزه فزاید ملک العرش جلالی

در نظم زمانه قلم معجزه زایش — هر لحظه پدیدار کند سحر حلالی

ای جسته وزارت ز جلال تو شکوهی — وی یافته دولت ز جمال تو کمالی

دهقان جهان دیده ایام ندیده — در باغ بزرگی چو تو بالنده نهالی

در میمنت کار جهان مشتری و ماه — هر صبح بگیرند ز دیدار تو فالی

هر نقطهٔ مشکین که گذارد قلم تو — بر خوبی احوال فزاید خط و خالی

صدر الجهان بنگر و آشوب زمانه — زان پیش که بر ملک رسد بیم زوالی

روشن بنما دیده آمال جهان را — زان روی که شهری بفروزد بجمالی

تا مرغ دلم در چمن باغ فراغت — خوش خوش بگشاید ز طرب نیز پر و بالی

تا چرخ همی گردد هر روز بکامی — تا دهر همه باشد هر لحظه بحالی

همواره زنند گردون بر کام تو دو دو — هر روز فزاید بفرت چرخ جلالی

در عین کمالست ز تدبیر تو دولت — هرگز بکمالش نرسد عین کمالی

تغزل

ای زلف یار بار پریشان و درهمی
مانی بروزگار پریشان من همی

هم حلقه حلقه از پی صید دلی کمند
هم پایه پایه بر فلک حسن سلمی

گاهی بگوش جانان آون چو حلقه
گاهی بدست خوبان چنبر چو خاتمی

هم دوش آفتابی و هم خواب حور عین
در این دو شیوه ثانی عیسی ابن مریمی

شاهی دلی مسلسل یار و همنشین
ماری دلی مجاور ماهی و همدمی

هندو و کعبه بار ندارد چو شد که تو
هندو ولی مجاور بطحی و زمزمی

ز ذران آفتابی و ازین ماه تاب
آشوب روزگاری و مطبوع عالمی

در دست حسن و چیره بخاقان چین عشق
همچون کمند پرچین در دست رستمی

دامن فراز دشتی و در کوی آفتاب
جولان کنی دمادم چوگان زنی همی

گه لطف و گه عتابی و گه نوش و گه نشتر
گه درد و گه دوائی و گه شهد و گه سمی

زندانی و معاینه زندانیان شهر | لرزان و بیقرار و پریشان و واهی

پیوسته طبل غارت دلهای عاشقان | بر رمح نصرت سپه ناز پرچمی

در باغ خلد حلقه زده مستی از آن چو پا | کادم فریب رهزن چون مار آید

طور سیاه نیست سپه کاروان زند | مانی و لیک در کف خورشید عالمی

با اینکه نرمی از تو کند وام پرنیان | چون سلسله بپای دل خسته محکمی

سودائی و پری زده گر نیستی چرا | در آفتاب رقص کنانی و هم چمی

از تیرگی روز سیاه نور روشن است | کافتاده دور از کف دستور اعظمی

سالار جنگ حشمت چراغ جهان که هست | صدر زمانه بحر کرم کان مردمی

بعون الله حسن توفیقه تمام دیوان قصاید فخر العارفین و برهان

المتقین جناب آقا میرزا زین العابدین صبا

شیرازی المتخلص به میرزا محرم تحریرا

فی ۹ شهر ج ۳ سنه ۱۳۰۲

دیوان
غزلیات میرزا
مبہم

هو الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

در دلش گفتم کند ره نالهٔ شبگیر ما
عاقبت دیدی دلا بر سنگ آمد تیر ما

تا نگوئی نیست در راه دل عاشق اثر
ساخت ره در زخم را سینه تیر نالهٔ شبگیر ما

قسمت من بی وفائی بر دلش تعلیم کرد
تو نیاموختی جفا آموخت تقدیر ما

عمرها باشد بامید اثر در کوی دوست
حلقه بر در میزند این آه بی تاثیر ما
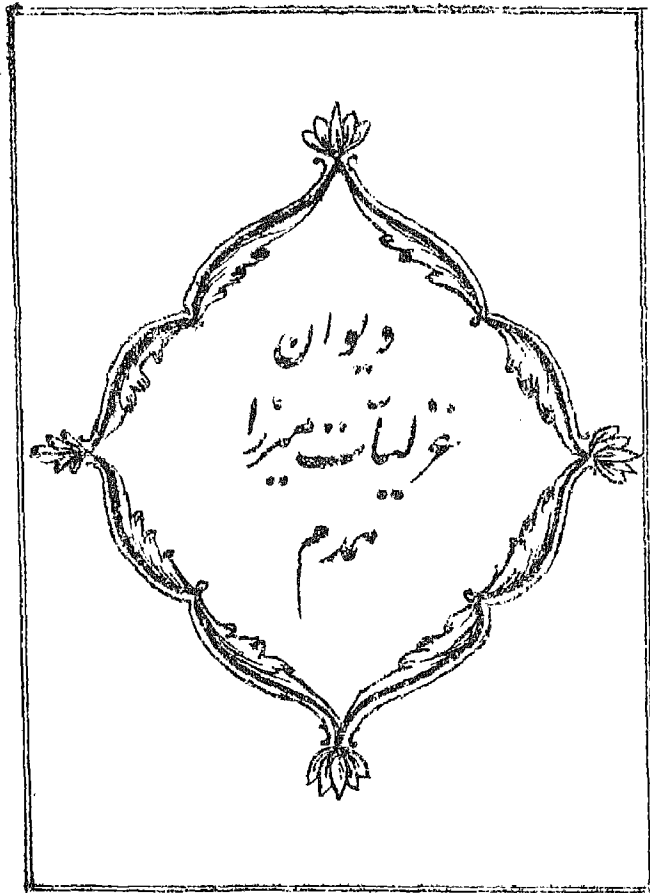
کرده تاثیر محبت پاک از آلایشم
آری آری خاک را زر میکند اکسیر ما

زنده جاوید باشد کشته ابروی دوست
ای خنک آن دل که خورد آب از دم شمشیر ما

سپها کردم عنان عقل تسپارم بعشق | چون توان درمانده تقدیر شد تدبیر ما

روی خوب از ما نهان کردی گرفتم چون پری

چون توانی شد نهان ز آئینه تصویر ما

ساغر عشق است گوارا مرا | جامی از این باده خدارا مرا

حسن در آمد ز در عشق و کرد | بنده آن روی دل آرا مرا

در تن بیجان رمقی بیش نیست | از غم هجران تو یارا مرا

زهر جفا ده که ز دست تو چون | شربت قند است گوارا مرا

پیش تو گفتن غم دل آرزوست | گر بکند ناطقه یارا مرا

با غم هجران تو ای سنگدل | نیست دگر تاب مدارا مرا

آورد از طره مشکین تو | باد صبا عنبر سارا مرا

نور خدا جلوه گر اندر نظر | از رخ خوب تو نگارا مرا

ترک نگاه تو سر فتنه داشت
دید بدام تو قفس را مرا

بیخود از آن ساغر عشقم که ساخت
فارغ از اندیشهٔ ما را مرا

ترسم از اشک غم چشم همه
زان سر کو سیل گذارا مرا

غیر همی بد حسب اختیار نگشت
شعر دری نیست گوارا مرا

میر تراب علی انکه درش
به بود از درگه دارا مرا

پند همدم بود ای ناصح فرزانهٔ ما
طاقت پند ندارد دل دیوانهٔ ما

آشنا با غم و بیگانه ز خویشم کردی
کاشنا با دگران گشتی و بیگانهٔ ما

بیخود اندر چمن قدس بوجد است ملوع
قدسیان از اثر نالهٔ مستانهٔ ما

مردم دیدهٔ کوته نظران کی بینند
جلوهٔ نور خدا در رخ جانانهٔ ما

طالب جلوهٔ دیداری اگر نازکمیر
از رهٔ دیدهٔ ما بین رخ جانانهٔ ما

شوق صحرا

شوق صحرای جنون بر سر و دام زلفش | بسته زنجیر به پای دل دیوانهٔ ما
اندران بزم که پروانهٔ دل مشتاقست | شمع خورشید بود برخی پروانهٔ ما
بت پرستیست اگر سجدهٔ ابروی نکو | کعبه آید بطواف در بتخانهٔ ما
میکند زنده به اعجاز روان پندار | خضر آورده زلال خم میخانهٔ ما
پی آرایش گیسوی عروسان سخن | طبع آئینه و کلک دو زبان شانهٔ ما
ترسم از بارش اشک تر هر دم روزی | بکند سیل غم از آن سر کو خانهٔ ما

وله ایضاً

بزم عشق است و می وصل بکام است اینجا | می میارید خدارا که حرام است اینجا
کوی عشق است دل آنکه بنام است اینجا | با جنون عشق به پیغام سلام است اینجا
زیر زلفش منگر چیست بر آن خال سیه | بر حذر باش از آن دانه که دام است اینجا
خلقی افسوس کنان بر عقب من که چرا | صحبت این پخته در اندیشهٔ خام است اینجا

حسن را عشق دهد جاه و عزیزی ورنه — یوسف حسن خدا داد غلام است اینجا

بنشان تخم وفای دل مایوس بپاش — اشک باران تر و دیده غمام است اینجا

خلوت امن و می و ساقی و ساغر پنهان — آسمان سنگ مپندار که جام است اینجا

این نه زلف است و بناگوش که از جلوهٔ حسن — مهر در سایهٔ آن زلف چو شام است اینجا

کار کس هیچ چو دل سود از ده مشکل نشود — پای رفتن نه و نه جای مقام است اینجا

هر کسی را نکشد دل بخرابات مغان — در کف جاذبهٔ عشق زمام است اینجا

گو بطوطی منما دعوی شیرین سخنی — بر حذر باش که همدم بکلام است اینجا

عالمی مست می عشق و ز خود نشناسی — کس ندانست که هشیار کدام است اینجا

بقتل خویشتن مایل از آن خواهم دل خود را — که زیر تیغ بینم گر نمایی قاتل خود را

ببحر عشق کشتی رانده ام امید به طوفانی — که در غرقاب می‌بینم امید ساحل خود را

جوانی حاصل عمر است چون برق یمانی شد
دریغا رایگان بر باد دادم حاصل خود را

نه از مسجد نشد آسان مشکل من نه میخانه
روم یارب کجا پیش که گویم مشکل خود را

به تیر غمزهٔ چابک سواران جان سپر کردم
بامیدی که بر گیرند صید بسمل خود را

اگر مستم اگر مستور عیب من مکن زاهد
که من بسرشته‌ام با دست خود آب و گل خود را

ننالم از جفای آن بت بیداد گر همدم
بافغان می نمایم آشنا با غم دل خود را

بجز نظر که فکندیم بر رخت یارا
چو جرم رفت که افگندی از نظر ما را

دریغ و درد که صیاد از سنگدلی
همیشه بسته کند مرغ رشته در پا را

ترا که طرهٔ یوسف وشی نکرد اسیر
چرا ملامت بیجا کنی زلیخا را

چو دیده ام که ز خون ریختن نگردد سیر
تو سنگدل نشوی سیر قتل عمدا را

چو چشم دل سیه است کافرم اگر ندهم
به نیم غمزهٔ شوخ تو دین و دنیا را

چگونه همدم از این پس کند شکیبائی | که برده اند بیغما دل شکیبا را

دل خواست کاهوان تو گردند رام ما
غافل از آن که زمن گجست بود دام ما

افغانم از جفا و ستمکاری تو نیست | ترسم زمانه از تو کشد انتقام ما
ناصح ز بیم ننگ بده پند ما عشق | بگذار تا بیاد رود ننگ و نام ما
رضوان بچاکری در م افتخار داشت | بر جای پاسبان تو بدگر مقام ما
ای بی وفا چه باده بجامم نمیکنی | مشکن بسنگ کینه صراحی و جام ما

اور اسیر تغافل و ما راهوای وصل
همدم غرور آن نگر و فکر خام ما

قسمت غیر وصل تو حصه من جدائیست | ناله ز بخت خود کنم یا که ز بیوفائیست
باز فکنده ام سپر پیش تو قصه مختصر | گر بنوازیم رهی ور بکشی فدائیست

ای بت دیر آشنا از در دوستی درآ
تا شب عاشقان شود روز به روشنائیت

جان ضعیف ناتوان عیسی زنده کی شود
گر به مشام او رسد نکهت آشنائیت

بلبل خوشنوا بکش ناله که اندر چمن
برده ز عندلیب بال دست غزل سرائیت

همدم از آن لب و دهان بوسه بخواه یکان
رندی و لاابالی کس نزند بر گدائیت

دانم که کشد عاقبت از کنج سلامت
ما را دل سودازده تا کوی ملامت

یا پا منه ای دل به صف معرکه عشق
یا سینه سپر کن به بر تیر ملامت

زر ساخت سر و پای من اکسیر محبت
بر دعوی من گونه زردست علامت

نزد که بگویم که کند بیرو داد از خشم
خوبان ز دل خسته بگیرند غرامت

صبحی نبود شام غمت را اگر امروز
پیوسته شب هجر تو باشد روز قیامت

عاقل نتواند که کشد بار غم عشق
این جامه بعشاق بود راست بقامت

کوته نظر از وصل تو از ضعف نصیبست

همدم نکند جز سر کوی تو اقامت

امشب که سوزم از همه شبها فزونتر است

نالم که ناله‌ام شب غم سوز دیگر است

دورم به آخر آمد و غم سر سفید کرد

در سر برون نرفت هوائی که در سر است

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی

کاین عمر چون چراغ و اجل باد صرصر است

یکبار یاد ما نکنی و به یاد تو

چون زلف و روی تو شب و روزم برابر است

یا صبح محشر است طلوع شب فراق

یا شام انتظار تو خود روز محشر است

هر شب بیاد طره عنبرفروش یار

چون نافه تار و ماتمم معطر است

جان پرورد خیال تو شبهای انتظار

وصلت چو ناکند چو غمت روح پرور است

همدم دگر چه خوش است بغنا باب صدر

قرص جوین و گوشه سیر از شکر است

یکسو شماتت خصم و یکجا تقاضای دل ز [illegible]
بر عاشقان مسکین آسودگی حرام است

دایم اگر بنالد دل در بر حبیب نیست
مرغ شکسته پر را افغان علی الدوام است

بیهوده چون سکندر ظلمات غم چه پویی
در دست ساقی جم آب حیات است

همدم که در بساط قرب حضور خواهد
زنهار کم بپیش خط ولی خوش کلام است

تن به هم که از جفا بیت نالم [illegible]
سالار جنگ آنکه ممدوح خاص و عام است

عاشق زارم مرا با غیر جانان کار نیست
در دل من حسرتی جز دیدن دیدار نیست

در دل یارب ندانم با که گویم چون کنم
تندرستان را خبر از حالت بیمار نیست

خصم اگر بسته کمر بر قصد جان ایدل چه باک
چون گرفتی دوست باک از دشمن خونخوار نیست

جام زهر جانگزای و ساغر لعل تو [illegible]
در بر عاشق یکیست آنجا که ساقی یار نیست

کشته زان زلف و تا تنها نه دور من [illegible]
لیک اندر عشق ره و رسم بیغمان یار نیست

زیستن بی دوست دشوار است اما پیش شمع
اینقدر پروانه را جان باختن دشوار نیست

ذوق مستی محبت را چه داند آن کسی
کز شراب عشق شیرین مشربی سرشار نیست

صبر تلخ است و ندارم جز صبوری چاره ای
چون گریز از آن لب شیرین شکربار نیست

دم غنیمت بشمر زنهار همدم کاین نفس
چون بر آمد رخصت برگشت دیگربار نیست

تنها نه همین بالینش از مهر سری نیست
با هیچکس از اهل وفا بیش نظری نیست

ای عشق ندانم تو چه شاخی که در این باغ
جز خون دل و اشک روان بیش ثمری نیست

احوال من زار مپرسید که در عشق
بیخویش چنانم که ز خویشم خبری نیست

عمریست امید اثر آه کشد دل
آوخ چه توان کرد در آهم اثری نیست

خونین ز غم عشق نه تنها جگر ماست
لیکن چو من غمزده خونین جگری نیست

همدم قدح باده مپرسار که در عشق
از تیر بلا جز قدح می سپری نیست

عاشق دارم

عاشق زارم مرا با کفر و ایمان کار نیست | در طریق عشق قید سبحه و زنار نیست

غمزه ساقی رفوی اندرون چاک ماست | زخم عشق است این علاجش مرهم زنگار نیست

نازکن تا میتوانی تا کشم نازت بجان | عاشقان را از معشوقان کشیدن عار نیست

من نیم شیخ ریا عمامه تکلیفم مکن | گردن باریک ما را طاقت این بار نیست

گفتمش بوسی بده گفتا بهای بوسه ام | گفتمش جان گفت جان را اینقدر مقدار نیست

از برم بگذشت آن سرو خرامان سیر قلب | هان که میگفت اندرین گلشن گلی بیخار نیست

خط سبزش بر بیاض حسن امسال این نگاشت | یار آن یار است اما حسن حسن پار نیست

نسبتش با پیش غلط کردند خلق الحق نگاه | ماه شهر آشوب و بزم آرا و شیرین کار نیست

زلف را بر رخ پریشان ساز تا گویند خلق
روز کس در عاشقی چون روز ما هم تار نیست

کی بود کی که مه نو سفرم از سفر آید | شاهد قدس در آئینه دل جلوه نماید

بیش زلفش بگیم شکوه شبهای جدائی — بلبل آندم بسر آید که گل اندر چمن آید

تا رکانرا سفر عشق نباید که درین ره — بجز از عشق بپرید بنهان غم بفرآید

دعوی عشق مسلم بود آنرا که بر دوست — همچو پروانه روان سوزد و پروا ننماید

پرده بردار خدارا که نظر بر رخ زیبا — ره اندوه ببندد و در دولت بگشاید

لب به یاد دهنت تر نکنم همچو مرغ خوش الحان — تا نه همدم غزلی مطرب مجلس بسرآید

غرض حرفیست زآن لعل شکرخند
بدشنامی دلم را ساز خورسند

مزن ای صبح سر کم رشته جان — بتار زلف این شب هست پیوند

چو نی دارد شب و روز از جدائی — فغان از استخوانم بند در بند

خدارا طرّه دل بند بگشای — پریشان تر مرا زین بیش مپسند

منال ای مرغ دل در دام زلفش — که می ترسم زپا بگشایدت بند

وفا باید

من از عشق بتان دل بر نگیرم	نصیحت گر کند پیر و جوانم
بیارای باغبان سروی ز بستان	ببالای بلند دلستانم
ز بیدادت ندارم دست از تو	ولیکن چند آنکه خواهی امتحانم
بجای آنکه گردند از کا...	غلام همت دردی کشانم
نهان خواهی غمت با اشک غماز	کشاید پرده از راز نهانم
ببستم دیده از دنیی و عقبی	ز مین عشق فارغ زین و آنم

بجز کوی بتان و جام صهبا
بهشت و کوثری همدم ندانم

خواهم غم دل بیار گویم	غم در بر غمگسار گویم
زلف تو سیاه کرد روزم	من شکوهٔ روزگار گویم
جز نکته مگو بدان دهان هیچ	من قصه باختصار گویم

آتش کشد از دلم زبانه — گر سوز دل فکار گویم
طول شب انتظار جانان — با دیده اشکبار گویم
خواهم چو دلم قرار گیرد — زان طرهٔ بیقرار گویم

همدم شب انتظار تا صبح
از یار وسن اند و یار گویم

گه نار از جفای تو بیدادگر کنم — کاهی فغان ز آه دل بی اثر کنم
درد اکه از تغافل صیاد سنگدل — بال و پری نماند که سر زیر پر کنم
او خوش بکشتن من و من خوش بزیستن — ور دیده بر شمایل ماهش نظر کنم
در آتشم به دیده تر زند هوای دوست — خاکی بکام او نگذارد بسر کنم
خوش آنکه پیش طره زلف دراز او — شرح غم شبان جدائیش سر کنم
او خنده خنده باز بپیند من نیاز — من گریه گریه شرح غمش مختصر کنم

من نه تنها در خم زلفش بدام افتاده ام — یک جهان افتاده در زلفش بزنجیر است و من

همچو صنعان دل بدست شوخ ترسایی فتاد — ای مسلمانان دگر من بعد تکفیر است و من

از غم لیلی وشان سرگشته چون مجنون عشق — در بیابان سر نهادن کار نخجیر است و من

من ز شرم دوستی تو از سخن بنشسته ام — هر کجا بینم سر زلف تو در زیر است و من

هر که بینی دوست دارد خاطر دو بیشترا — جز دل خونین کی بی روی تو جان سیر است و من

دوستان گویند تدبیر دل شوریده کن — کار دل همدم خراب از دست تدبیر است و من

گر جدا از آستانت مانده ام معذور دار — هر کجا باشم دعای دولت میر است و من

فخر عالم سید و صدر جهان سالار جنگ
آنکه اندر سلک مداحان او میر است و من

ساقی ز طاق نه می دو شیشه بر زمین — تا ما نهیم توبه دیرینه بر زمین

بار غمی که چون شتر مست میکشم — بر پیل اگر نهی به نهد سینه بر زمین

دو روز پیش گل بنو و جام می بیار — بگذار عمرت شب آدینه بر زمین

مطرب رهی که در طرب آید صبوح فنا — تا بر نهند خرقه پشمینه بر زمین

بر روی خویش فتنه نشد کو آینه — گر دیدنت نمی نهد دمی آئینه بر زمین

صد رشته سبحان سرشته چو تی که در زرا — خشت سبحان نهفته چو گنجینه بر زمین

بهتر از آن که سنگ زنی بر سر سبو
همدم اگر ز دل نهی کینه بر زمین

شود آشفته تر هر دم دل ما — ز پند دوستان و طعن دشمن

بجنبانند که اندر چشم مشتاق — جهان تنگ است همچون چشم سوزن

تو گوئی چاره عشق احتمال است — شکیب و عاشقی برق است و خرمن

کمند شوق جانم می کشاند — کشم چندان که خواهم پا بدامن

در اول مهر و آخر بیوفائی — بود آئین خوبان غالب الظن

. بحر زلف

بجز زلف و جمال دلفریبت	ندیده شام کس در روز روشن

بجوق بلبلان شوریست در کوی

دل همدم گرفته جا به گلشن

بجسم مرده جان بخشد نسیم خاک کوی تو
دم عیسی است پنداری شمیم مشکبوی تو

مقامست در دل من وصلت ای یار مهجویم
بجا شد منزل من هر طرف در جستجوی تو

همه کس را بدل در عاشقی باشد تمنایی
نباشد آرزویی در دلم جز آرزوی تو

بمجنونی و رسوایی نهادم دل از آن روزی
که دل مجنون صفت بستم بزلف مشکبوی تو

من اول روز دانستم که چون آیینه حسنا
بگرداند ز هر سو روی عالم را بسوی تو

کشیدم من قلم در عاشقی اهل خویش
نسازی گر بطبع من بسازم من بخوی تو

نباید در میان همدم چو شرح عشق و حسنا

بر اهل نظر بیهوده باشد گفتگو

بی‌تو فسرده مجلسم چهره شد آرایه نه
آنهم از افتاده کی هست کسی گواه نه

گر پس عمری آن پسر سوی من افکند نظر
از هیجان چشم تر دست زدن نگاه نه

پیرم و زار و ناتوان از در خود مران مرا
گر دو جهانم ای جوان غیر درت پناه نه

زان سر زلف عنبرین تیره شد روز من همین
لیک بعاشقی چنین روز کسی سیاه نه

روز و شب سیاه ما بنگر و اشک و آه ما
خواه بیا و خواه ما دل بسپار و خواه نه

بر رخ نیکوان نگه همدم اگر بود گنه
کار مرید خانقه هیچ بجز گناه نه

گفتم غم دل گشت مرا گفت بیا چه
گفتم لب عیسی است کجا گفت شفا چه

پیدا ز رخ مغبچگان آیه نور است
خفاش اگر نور نه بیند بضیا چه

پیوسته نماز مخوان باد صبا را
عنبر بسر زلف تو فروشد بصبا چه

ما کشته عشقیم لب عیسی بغیبا
شمع دگرانی بمزار شهدا چه

ما را چه

ما را خم ابروی بتان قبله نمود
گر قبله کج افتد کند قبله نما چه

بردار طبیب از سر من دست خدا را
بیمار غم عشق بتان را بدوا چه

سجاده ز کف دادم و پیمانه گرفتم
رسوای خرابات مغان را بپروا چه

همدم تو ملو بسته خدایا پی گریزم
پابند تو بر پای بهشتی بخدا چه

آسوده دلم زان بلندی که تو داری
کازادی دلهاست ببندی که تو داری

گر دست دهد باد دلت جو چو نوا کرد
با این دل بیداد و پسندی که تو داری

افروخته آتش دلم هندوی خالت
در آتشم افکنده سپندی که تو داری

درمان دل خسته مسکین کنی ای عشق
گر صبر کند دل بکمندی که تو داری

واماندم از بیداد دست تظلم به عنایت
دل خسته شد از دست ستم بندی که تو داری

شیرین لب و اندر سر دل جان گرامی
اما به شیرین قندی که تو داری

اگر حدیث کنم فرص خواهر آ
که دل چو میکشد از ماجرای بی تو

نیاز کردم اگر ما هوا رسن برسد
ز چنگ و باده نمایم قضای بی تو

تو دستگیر شوای پیر میفروش
فتاده ام بچه تنگنای بی تو

کجاست اهل دلی تا بمن
که تا بجود نرهیم از بلای بی تو

بگوی عشق که دیگر قدم هزار
دلم ز هیچ نترسد سوای بی تو

ز هیچ بادیه دل بار
نشسته خار تحمل بپای بی تو

مگر عنایت صدر جهان نجات
وگرنه ما و غم جان گزای بی تو

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب غزلیات

فخر العارفین و برهان المحققین

جناب آقا زین العابدین صاحب شیرازی

مرثیه در ذکر مصیبت سید الشهدا

هر طرف مینگرم شور قیامت برپاست / دهر پر شیون و شین است مگر عاشوراست

یوسف مصر که گم گشته که یعقوب صفت / هر که را مینگرم در دلش وا اسفاست

قرة العین که گردیده در این دشت شهید / که ز داغش جگر شبیر خدا خون پالاست

یارب این گوهر یکتا ز کدامین صدفاست / که ز لب تشنگیش دیده زهرا دریاست

آخر ای قوم چه رو داد که در کون و مکان / ناله وای حسیناست بلند از چپ و راست

این حسین است مگر زینت دامان بتول / این حسین بلکه طرازنده دوش طاهاست

همه دم از داغ جگر گوشه زهرای بتول / گر چه پر خون دل از مردمک دیده رواست

خون ببار از مژه ای دل که محرم آمد / نو بهاران غم و نوبت ماتم آمد

بند دوم

ای فلک هر چه بدل داشتی از جور و جفا / همه را کردی بی شایبه با آل عبا

ساقی ارم

ساختی رزم و شکستی در دندان رسول
آختی تیغ و زدی ضربت بر شیر خدا

کردی اجماع و زدی در به تهی گاه بتول
ساختی کید و چشاندی بحسن زهر جفا

بگذار این همه با شاه جگر تشنه حسین
چه ستمها که نکردی بصف کرب و بلا

قامت اکبر او را نکشیدی در خون
شادی قاسم او را نه نمودی تو عزا

بگلو گاه علی اصغر زارش زکین
نگشادی زکمین گاه اجل تیر قضا

بر لبانش که بدی بوسه گه پیغمبر
نزدی چوب و نکردی ز پیمبر پروا

خود بکن انصاف بکام پسر هند پلید
پسر فاطمه را تشنه توان کرد شهید

بند سوم

زین عزا فاطمه خونابه ز مژگان بارد
نوحه نوح کند هر دم و طوفان بارد

تا بدامان قیامت بجگر گوشه خویش
پاره های جگر از دیده بدامان بارد

بر غریبی و اسیری یتیمان حسین
همه شب خون دل از دیده گریان بارد

بار بستند ز نیقان وطن اندر شرم | خوشدلان از محنت مشتاقی یاران حرم

بند ششم

آه از آن لحظه که با خنجر کین شمر لعین | کرد وا روی سپر سینهٔ شاهنشه دین

شرم کرد از گلویش تیغ و نکرد آن کافر | شد خجل خنجر و آزرم نکرد آن بیدین

بر سرش قاتل و چشمش به زنان بیکس | زیر شمشیر و نگاهش سوی طفلان غمین

کی مسلمان نکند صد یک آن با کافر | کوفیان آنچه نمودند بآل یاسین

عاقبت کرد جدا راس شه نفس نقا | سر سجده بدرگاه چو بنهاد جبین

می ندانم ز چه افلاک نیفتاد بخاک | خورد چون قائمهٔ عرش امامت بزمین

چشم زینب به ره وصل برادر که نزره | ذوالجناح آمد از خون سر و بالش رنگین

جسم صد چاک تو در خاک دریغ است دریغ | چشم احباب تو نمناک دریغ است دریغ

بند هفتم

خورد آب از دم خنجر چو شه تشنه جگر | رو نهادند بتاراج حریمش لشکر

دیده خونبار و پژولیده یتیمان حسین | دست بر دامن زینب زده از روی خطر

یک بسر رسیدی و نهادی تیغی بجگر | یک دویدی و کشیدی با سر معجر

آن یکی گفت که ای عمه زدم این سیلی | وان یکی گفت ربود از سر من آن معجر

هر طرف پرده گیان رو بفرار آورده | بجز از خنجر و شمشیر ندیدند مفر

داشتند آنچه بدل کین و نفاق اهل شقا | ننمودند دریغ از حرم پیغمبر

سوختند آتشی اندر حرم شیر خدا | که زدودش بفلک چشم ملایک شد تر

پس زدند آتش در خیمه که اهل حرم | بنشستند خلیل آسا در آتش غم

بند دهم

جانب کوفه چو بستند اسیران محمل | ناقه در ناحیه از گریه فرو ماند بگل

پای سجاد بزیر شتر اندر زنجیر | دست کلثوم به بند ستم اندر سلاسل

پاره‌های دل ما بین چو سپهر کوکب بار / گوهران صدف دین چو شفق خونین دل

جانب ناقه عریان عروسش نگران / ز راس قاسم همه ره از سر رمح قاتل

ساکنان حرم و پرده‌گیان عفت / در بر خلق ز بی پرده‌گی خویش خجل

دختران پسر ساقی کوثر ز عطش / بر سر خاک طپیدند چو مرغ بسمل

با سر باب بکام دل حرمان دیده / گاه میکرد سکینه همه ره تا منزل

گر یتیمی نکنی یاد چرا جان پدر / یاد بادا آنکه کشیدیم چو جان اندر بر

بند دهم

او از آن دم که نگاه غضب ابن زیاد / در اسیران بسوی زینب غمدیده فتاد

گفت الحمد لله که بدین رسوائی / ورق باطل دعوی حسین رفت بباد

گشت از کشتن او قائمهٔ دین محکم / شد ز ویرانی او گلشن ایمان آباد

پاسخش داد چنین دختر زهرای بتول / کای ز بیداد تو آئین محمد برباد

کردی از قتل حسین چاک دل پیغمبر — با چنین کفر کنی دعوی دین شرمت باد

پی کنی ناقه و یاری طلبی از صالح — سوختی مصحف و جوئی ز محمد امداد

سر زنش گر کنی از فیض شهادت بحسین — در ازل قسمت او این کار بناشد افتاد

در غضب رفت و برآشفت از آن گفت و شنود — امر بر کشتن تو باده و زهر افزود

بند یازدهم

آخت جلاد چو بر کشتن زینب شمشیر — از دل فاطمه برخواست بفردوس نفیر

لابه کردند یتیمان حسین کای ظالم — دل سنگت نشد از کشتن مظلومان سیر

با اسیران و غریبان همه کس رحم کنند — ما در این شهر گرفتار و غریبیم و اسیر

رحم کن رحم که مارا ست نه مادر نه پدر — عفو کن عفو که مارا ست نه یاور نه نصیر

ناله کردند که در سنگ اثر کرد و نکرد — در دل کافر بی رحم و مروت تاثیر

عاقبت گفت بدو ز انجمن عمر بن حجر پیش — که بگفتار جگر سوختگان غره مگیر

مرزنامی که بدل داغ عزیزان دارند | نتوان کرد بشمشیر جفاشان تهدید
این شفاعت بر آن سنگدل افتاد قبول | برگذشت از سر خون شهیدان بنت نبی

بند دوازدهم

گشت چون منزلشان گوشه ویرانه شام | روز شد در نظر اهل حرم تیره چو شام
کرد بار غم دل پای صبوریشان لنگ | بکف تیزتک ناله سپردند زمام
سر نمود از فغان همچو در آتش اسپند | ساکنان حرم از سوز و گداز ایام
ناگهان راس بخون غرقه سلطان شهید | جلوه گر شد چو مه چارده از گوشه بام
گفت با زینب غمدیده که جان خواهر | برد افغان سکینه ز درونم آرام
ده تسلی و نما ساکتش از گریه او | خورد سالست یتیم است و اسیر و ناکام
چاره کن که دو دم تر نشدش سیلی | شمر بی باک و سنان از سر خون آشام
این سخن گفت و روان شد بسر نوگل گلشن | اشک از دیده چکان راس شه تشنه لبان

آمیخت دست مرگ دریغا به تیره خاک — آن موی عنبرینه آن روی تابناک

بند چهارم

دیدی فلک چه با من دل دردناک کرد — شمع دلم بباد حوادث هلاک کرد

چشم ستاره در غم آن ماه خاکی — چشم ستاره بار تر از صبح پاک کرد

خالی که بود مردمک دیده بتان — در زیر خاک دانه موران خاک کرد

اختر گل و کلاله مه پاره مرا — آمیز خاک گور و غبار مغاک کرد

ناهید مشتری صفتم را القان تیر — با وی حضیض خاک ز اوج سماک کرد

زین پس صبوری از من محزون طمع مدار — کاشوب غم قبای صبوری بهم چاک کرد

دردا و حسرتا و دریغا که روزگار — در ظلمت محاق مه تابناک کرد

برباد رفت آنگل نازک بدن دریغ — خاموش شد ز زمزمه مرغ چمن دریغ

بند پنجم

یاد از دمی که روی تو بد شمع محفلم
پرداخت با تکلف کلفت دلم

خرم دمی که دیده بهر سو گشادمی
آیینه جمال تو بودی مقابلم

ای رفته در مقابل چشمم چگل بیا
چشمم بتست تا که ببوید گل از گلم

تو خورده از کمان اجل تیر مرگ من
در خون دل طپیده‌تر از صید بسملم

زافسانه که خامه شور دلم شرح میکند
نبود عجب که شعله فتد در انا ملم

دانم چرا اجل نکند بی تو قصد جان
داند پی لقای تو بر مرگ مایلم

دل زیر بار حسرت و دلبر بزیر خاک
واحسرتا بدلبر و وای بر دلم

ای هم نشین و هم سفر و همزبان من
رفتی و رفت طاقت و صبر و توان من

بند ششم

دارم ز جان گرانی این زال چاپلوس
در بر دلی شکسته‌تر از زلف نوعروس

هر دم بپا کند نمکی بر جراحتم
بر سوگ سرو عاج بسر چرخ آبنوس

ای هیچ این منم که بشویم ز آب چشم
گرد مزار نخل امیدم بصد بادوس

بی آن دریگانه بصد مویه روز و شب
بارم ز جزع شاخهٔ مرجان بسر و بس

مانند شمع بزم مصیبت بماتمش
در آتش تاسفم و شعلهٔ فسوس

ای گل برار سر ز گریبان خاک و بین
بر دوش نوز دیده خود نیلگون لبوس

دست گل حدیقهٔ خود دستفقا بگیر
چشم دریتیم مرا مادرانه بوس

ریحانه بهار ریاض دل غمین
از باد مهرگان الم پژمریده بین

بند هفتم

دایم ز داغ تا ایگل خندان باغ جان
با آب دیده لاله بکارم بضیمران

آغوش خاک در خور آرامش تو نیست
باز آکه هست جای تو خالی بمهد جان

گفتم گلی بصورت و غافل از آن که هست
بر کوتهی عمر تو ایام گل نشان

خون بر تو ای ستاره رخشان گریستی
سیدا شتی نظاره اگر ماه آسمان

جز در مصیبت تو سرشک روان من | آیا شنیده که زند شعله بر روان

شب تا صباح گریهٔ بی اختیار من | کاهد چو اشک شمع وجودم در این فغان

داغست برای سوز درون هر دم آتشم | از اشک ماتمت بفرستد بارمغان

بر بخت خویش گریه کنم یا بحال تو | بر درد خود دریغ خورم یا زوال تو

بند هشتم

آیا چه روی داده که آن سرور راستین | ناید بجلوه گاه پری پیکران چنین

دوشیزه گان من همه چون ماه در سحاب | دارند اشک قطره زن و آتشین

از نالهای پرده گیان پیچ پیچ اشد | در پرده سماع سپهر برین طنین

سر تا ختن حجر وشش کنیزان نوحه گر | خوانون چه چرخ راز چه بجز اشتدی چنین

درد از عمر کوته خوبان خوش خصال | آوخ ز مرگ تا که یاران هم نشین

کو آن بهار جان پیشه دلبیده فکار | کو آن قرار خاطر آشفته حزین

ما همدم [illegible]

هان هم چه پنجه می‌نتوان کرد با قضا … دو دست بر دهن نه بر دیده ای بستن

جان زی اجل نماند آن بضعهٔ بتول … اشک شب و دعای سحر میکند رسول

بند نهم

با آب چشم و آتش دل یارب این منم … کز سوگ دوست بگذرد از چرخ شیونم

بر یاد آن شکوفهٔ نوروزی بهشت … نالان و اشکبارتر از ابر بهمنم

بی آن هزار مانده ز گلزار جان جدا … در نوحه همترانهٔ مرغان گلشنم

بی اختیار بر سر تابوت آن نگار … سوزنده هم چو شمع و ز اشک نگارین پیرهنم

بینم چو کنده چنگل باز نگاه او … خواهم که دیده باز به چنگال بر کنم

دوزم دو دیده تا که نبینم غریب‌وار … در خون و خاک خفتن چشمان روشنم

ای همسفر تو دل بگذرت خسته بار … یا با تو یی بهشت من شکوه است

مقطعات

هان ای بریده از من بیدل ببر پیام
بر پاده آسمان کرامت کریم ما

کای سرشته با گل آب محبتت
کو کای نوشته سکه مهرت قسیم ما

که بذله کنی که فلانی کند فلان
که تهمتی نهی بصفات کریم ما

که گوییم بطیبه که روزی دهیم فلان
که گوئیم بعشوه شبی شو ندیم ما

بد نام عالمیم و جهان را زماست ننگ
پنداری از زنام و ننگ است بیم ما

واهی کنی و تهمتکی بر نهی چرا
سوزی بنطق کلک خیالی کلیم ما

چون دال قد چون الفم گشته زیر غم
دیگر منه تو دست دل همچو میم ما

بر خلق آیه کرمستی و قهر من
کشتی بهشت خلق و عذاب الیم ما

من منفعل ز رای کج عهد سست تو
تو واله سلیقه اک مستقیم ما

ما با تو این چنین تو با ما کنی چنان
حلمی دهد خدای بطبع سلیم ما

من خواندمت ارسطوی دانای عصر خویش
با آنکه هست فاقه حشر نسیم ما

کاری مکن بتازه که گویم همی فلان | نشناخت حق صحبت و عهد قدیم ما

قطعه

رقم کنم چه ز آسیب جانگزای وبا | که داده خرمن جانها چنان بباد فنا

وقوع واقعهٔ یوم ینفخ فی الصور | میان خلق پدیدار کرد شور و بلا

غریو غلغله کوس از رحیل اجل | چو حشر ساخت ز هر سو قیامتی برپا

چو عقد پروین هر جا که یافت انجمنی | جدا نمود ز همشان بنات نعش آسا

ز بانگ مویه زالان داغ دل دیده | طرب نمود فراموش زهره زهرا

پی اعانت مرگ فجاءه آنی | هزار حادثه زائید چرخ حادثه زا

فکند بر سر هم مرد و زن گروه گروه | ز بت پرست و مسلمان و هندو و ترسا

دخان سوختن هندوان در آتش تیز | بقیروان فلکی ساخت قیرگون برپا

جهان به [illegible] بر آمد چنان که هیبت آن | فکند زلزله در صحن گنبد خضرا

شرار حادثه بس بر فلک زبانه کشید | نشست هندوی گردون میان آتش سوز
چنان زمانه بهم شد که وهم گردنکان | برید رابطهٔ اتصالات از آبا
قیامت عطش بچساب بیماران | ببرد آب رخ رستخیز کرب و بلا
بهر طرف که تو دیدی هزار سرو روان | مقابل تو سموم اجل فکند ز پا
علی الصباح سفیر اجل صلا در داد | که بازگشت بود جمله را بسوی خدا

قطعه

باده بخشا می پرند وشین | گر نبود جمله بود اکثر آب
راست خواهی چو شیر مدخوست | داشتی بچساب دیمر آب
نهم ز دا گر شنیدهٔ آیتیست | چشمهٔ کوثر است فی ہر آب
خود بسنج این سخن بجای شراب | کس فرستند بر سخنور آب
عکس من مار کل شیی حیی | گیر من حضرت زان دو ساغر آب

پیش ان باد

پیش آن ماه روی مشکین موی
گشتم از شرم پای تا سر آب

گو ببر زان وجود بدخواهست
خاک بر باد و آتشش اندر آب

قطعه

ابوالحسن ای که رتبهٔ قلمت
تشنگان چشمهٔ آب حیات

جلوه‌های عالم آرایست
تو شود دست سپهر را مرآت

در سواد خط بنان تو گشت
راست چون آب خضر در ظلمات

نیست ممکن که منشأ تحصیل
هیچ بر تو بجز نقش [illegible]

ای بقدرت چو کعبه والا قدر
وای بگوهر چو چرخ والا ذات

زاده طبعم غزالکه در
بی خط و خال نیست لازم ذات

کشتنی‌ای کرد ساده اولیتر
شاهد دلفریب خوش حرکات

تا چو ماهش نقطها ست کلف
نه چو چرخش ز اختران آیات

آسمانی است خالی از کوکب | آفتابیست فارغ از ذرات

صاف و ساده مثال آب روان | نغز و شیرین بسان حب نبات

کرده پیدا سکندر قلمم | آب خضر از دل سیاه دوات

گاه ناسفته کس چنان گوهر | گاه ناگفته کس چنین ابیات

نامزد کردمش بصدر جهان | سر احرار و قبله حاجات

رام بخش آنکه جوید اوج سپهر | از حضیض جلال او درجات

آنکه در شرع اهل دل شده فرض | پنج نوبت دعاش همچو صلات

لیک در درج نکات شیرینش | کرده ام شرح تلخی اوقات

غم دل در سواد گیسویش | تعبیه چون فروغ در مشکات

دیده ام منع میکند که کنم | حال خود از زبان خود کلمات

چشم دارم لب شفاعت تو | بدو حرفم دهد ز غصه نجات

شاید از غایت رعایت تو	ای ملک خصلت فرشته صفات
رحم ارد وزیر شرزان بیش	که ز فرزین فلک کردم مات

مراسله

کرد کار عالم وداور مهر وماه اساس سداد وطارم داد وعماد عدل صدر عطارد کلک ملک علو مهر عطاو الا کوهر سر اهل مکارم وکرم وسالار آل آدم را مهمد ومحکم مع آل واولاد وطول عمر وطالع مساعد داراد لله الحمد که مالک الملک درگاه سامی اساس را مورد کمال علم وکمال کرده ودل آگاه هر اکمال عدل وداد داده

سر احرار وسرور عالم	اکرم ما سوا واصل کرم
دل او کار عدل را معمار	مدد او ورد عام را مرهم

ومراد دل که ومه را مدار کلک عطارد کار روا کرده مدادا کرده ودل عالم

قطعه

عمریست سرورا که ببوی عطای تو — چون نافه تتار دماغم معطر است

با اینکه ز آفتاب منیر سخای تو — گیتی چو روی ساقی مستان منور است

ز افطار روزه تا بکنون دیده امید — چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

تا کی رسد عطیه شب و روز دوخته — چشم امید دار چو مسمار بر در است

نا امید و بیم نه که زند قبول تو — چون زلف و روی تو شب و روزم مکدر است

راضی مشو بر اینکه بگویند دشمنان — با دوستی که مدح تواش زیب دفتر است

زنهار از این امید در آنست کبر نیست — هیهات از این خیال محال این چه باور است

قطعه

آنکو بوفا و هنر امروز تمام است — بی شایبه حرف گرامی گهر است

آن پیر جوان بخت که هنگام تکلم — آب خضرش نقیبه ...

هر نقطهٔ مشکین که گذارد قلم تو | در مردمک دیده حوارش علامت
تا گشته دلم مایل طوف حرم او | در بست بروی من کاین ماه صیامست
یا شرط صیامست درین شهر تجرد | یا دیدن احباب درین ماه حرام است
یا بستن در هست پی خوردن روزه | یا بهر رکوعست و قعود است و قیامست
یا غیر جناب او کسی نیست بروزه | یا روزه او بستن در بر رخ عامست
حاشا که به بندم بکسی هست کسی من | زان جمله یکی هست ندانم که کدامست

هجاء

چیست آن مرغ که مستغنی از بال و پر است | افسری لعل بسر دارد و دستش سپر است
بال و پرش بکسی میشود او زیباتر | با که هر مرغی زیبائیش از بال و پر است
چون رسانی تیر براو سهل نشیند تا نگه | طرفه اینست که پیکان هوس را سپر است
بسکه هر روزه خورد خون جگر لعل صفت | هر دو هفته زخش آغشته بخون جگر است

یادداشت

یا درائیست که گر دیده زبانش افکند ‌ ‌ ‌ یا سپاهیست که از تیغ زبانش بهراست

هست اورا چو دل گندم چاکی در زیر ‌ ‌ ‌ لیک دهقان اجل کشته جوش بر زبر است

اژدر او بود هست عصای موسی ‌ ‌ ‌ نی شکرخوار بود طوطی شکر شکر است

ور به بغداد بود دشطی گویند روان ‌ ‌ ‌ نیست بغداد ور دو شطی اندر گذر است

یا که غاریست که همخانه غار احد است ‌ ‌ ‌ یا که تنگیست که همسایه تنگ شکر است

هست بر شکل شتر لیک لبان دریا ‌ ‌ ‌ صدفی کو همه را در بدل آن شهر است

تا سنانهای هوس را بنشاند از پا ‌ ‌ ‌ صورت و سانش بصورت وی سنان است

در شب هجر بود خشک لب و خنداخند ‌ ‌ ‌ ور که وصل روان اشکش از چشم تر است

غنچه سان گاهی پنداری بشکفته است ‌ ‌ ‌ چون مگر بحج همگی گاه دهان سر بسر است

گور مردار خور افتاده و این طرفه که او ‌ ‌ ‌ صورتش صورت گورستلی زنده صور است

از طول نزند دم همه چون ملایان ‌ ‌ ‌ یا که صوفی صفتش تاجی و صوفیش بسر است

ثمرش هست پشیمانی هر کس چیند | باکه بارش به ندامت بر هر کس ثمر است

باکه نزد همه کس سفک و مائیت حرام | خونش بر فتوی دانا به همه کس هدر است

میمکد شیر ز انگشت شکم چون طفلان | خورشش شیر و گر نامش خواهی شکر است

کمری نازکت و زان کوهی گردیده نگون | وان یکی چشمه در آن کوه نگون تا کمر است

ور نشانی به از این خواهی تا باز دهم | تنگ سمیست که اندر طرف کان زر است

منزل ار میفکنی خان مسافر باشد | ور از آن میگذری کهنه رباطی دو در است

فاش گویم بتو همدم که نه از اهل نظر | کس آن شخصه مشهود که اندر نظر است

گفت بهلول که این راه خطرناک بود | من از آن راه روم تا که رهی پرخطر است

قطعه

حضور را چه نگین لعل کان بدخشست | که اولش شنید پدید آخرش پیدا است

بسی بکشتم و خر مهره گشت نصیب | گناه کان چه بود جرم طالع ابدا است

دو لی قطعه

قطعه

دوشش دیدم که در سپهر کمال ... کوکب دری درخشانست

گفتم آن چیست آسمان گفتا ... اختر بخت رای رایانست

آن عطارد دلی که خامهٔ او ... چون عطارد دبیر دیوانست

در سواد سیاهی قلمش ... تعبیه جوی آب حیوانست

رای و رویش در آسمان جلال ... مهر رخشان و ماه تابانست

قلمش دم هلاک جان عدو ... نایب چوب پور عمرانست

در بر بذل ابر احسانش ... خجل از بذل خویش بارانست

در جهان یاورت جهانبان باد ... تا جهان باشد و جهانبانست

قطعه

گفتم بحر که چیست اندر یا ... کاندر بر وسعتش فلک چون فلکست

لقمان تو ز پایه ناشناسی هیهات	بحر دل مخدوم تو فخر الافلاک است

قطعه

گفته بودم که هجو کس نکنم	گر خلافی بشد نه بی سبب است
گر بفتوای سنت و اجماع	نیکوئی ورزنا نه مستحب است
هست بالعین و الجروح قصاص	بد بپاداش بد فقد وجب است
نشنیدی که در لسان سخن	هجو نازل بشان بی ادب است
شاهد قول من درین معنی	نص تبت یدا ابی لهب است

قطعه

خدایگانا ای آنکه زال اندیشه	نیافته چو تو روشن روان یکی فرزند
[illegible]	فراسیاب فلک کرده ایدرم در بند
[illegible]	زخون دیده بود همچو دامن الوند

نور احمد

ترا خجسته چو دستان ز من که چون کاوس
در این دیار چو ما و دران درم بکمند

چو گیو بست کمر خدمت ار چو بیژن و [illegible]
ز رستم تباج غنا شادمان نه فرشته

اگر ز رستم عزت رسد بفر بادیم
هماره بانم بیژن صفت اسیر به شب

هر آنکه دختر طبعت نگاه چهره چو ماه
شیره سالش پدر دیوزه دریده پیشه

همیشه شاد بزی تا که قبله جمشید
چو چشمه باشد از این این [illegible]

قطعه

افضل الدین بخیال اندر یک مسئله نیست
ناخن فکر تو این عقده مگر بگشاید

خوردن میته شود در بضرورت چو حلال
گر حرامی بخورد کس بضرورت شاید

چو قیاسی بود مسئله موضوعیت
وین قیاسیست از آن تجربه همی بباید

صورت مسئله اینست که معروض شود
تا ره شرع مبارزای شما بنماید

کاندرین ماه بجز روزه مراد دل جمع
خوردنی نیست که یکدم دل جان آساید

هرکه ز امساک بمیرد برود در دوزخ — بروم یا بخورم روزه چو می فرماید

قطعه

فخر زمان احمد ایکه رای منیرت — هست سعادت ده کواکب مسعود

فکرت بکرت همه عروس معانی — زاده طبیعت همه لآلی منضود

اوج فلک را مماس فرره قدرت — پایه جاه ترا سپهر جبین سود

باب شرافت نیافته چو تو فرزند — مام سعادت نزاده مثل تو مولود

صبر و قرار و سکون و راحت — کرد وداعم چو کردمی ز تو بدرود

دور شدم تا ز درگه تو حوادث — درد بدردم نهاد و غم بغم افزود

چرخ چو سودابه اوفتاد قفایم — تا چو سیاوش شدم در آتش معهود

دور ز تو اوفتاده ام بیمینی — گوشت در آب و هوا جهنم موعود

مه غم اندر هواکشش حادثه ها — مضمر اندر صباش صاعقه موجود

مظهر قهر خدای گشته مجسم — مطلع دیباچه جهنم موجود

من نه خلیلم ولی بسوختن من — چرخ برافروخته است آتش نمرود

باد نجاکش حماس تا شده کولے — گر شده در تاب آتشش شده مفقود

هست گمانم درین دیار زمانی — محزن یعقوب گشته این محمود

از ازل آن با اباز مهر نه بستی — تا ابدان باد می نیابدش ارزو

هان نکنی ظن درین بلیه زمانی — دست به نا تیده ام ز دامن مقصود

انکه غمش دیده ام نموده نکارین — وانکه غمش کوته ام نموده زراندود

سرو جمالش شکسته رونق طوبی — ماه جمالش فزوده قدرت معبود

انکه سر آید بپیش این غزل من — درد دردن مراست چاره نبود

غزل

من ز تو مهجور و مدعی بتو خوشنود — از تو چه نالم که خفته بخت من از [illegible]

ساده کیم ببین که محو گشته دل من
برنگهی کو بمن ز نار نفسر سود

دل شده عشق را بود چو غم دین
مایه زلف داده را بود چو غم سود

جز قد و پستان آن بهار نکوئی
سرو ندیدم که بار آورد امرود

قسمت اغیار شد چو وصلش همدم
منصب دربانیش چو بود دیم ار بود

قطعه

ای خداوندی که نوک کلک معجز آیتت
خسته جانان را حیات تازه بخشد از صریر

از نیم خلقت بخاری گر شود سوی سما
تا قیامت نافه بارد بر زمین ابر مطیر

طارم زربفت زهد و طاق قدسی فضل را
تقویت برجیس قاضی ذاتت تیر دبیر

گشتی از آلایش نقصان چو انصاف مصون
بدر اگر گشتی ز خورشید ضمیرت مستنیر

در صنایع فکرتت هم دلگشا هم جانفزا
در بدایع حکمتت هم دلربا هم جان پذیر

شعر شعرا پا بپات در برج آبی چند بار
داده در آب خجالت غوطه بر دیوان تیر

فهرست در

تو هنرت در دودمان آل شیر شرزه نجابت هست | آفتاب صبحگاهی وانگهی در برج شیر

از کجی باشی گریزان تیرسان زانرو که هست | در جهان راستکاری هست برسان تیر

رخت بربستند خواب از چشم و حسنت از دوان | تا تو بی خجلت بر رهوار و زین بارگیر

چون مه نزدیک مهر از دوریت هستم نزار | طرفه این کز دوری خور مه شود بدر منیر

ز اشتیاق موکبت خیزد ز دل بر دو چشم | ناله کانون شبیه و موجه طوفان نظیر

با هجرت از این دست اگر پا پیکذارد در سرم | اختیار از دست و پا از جای بیرون رفته گیر

بیتو من چون مرغ سربریده شب تا بامداد | ناله پیچیده هم بساط لاله کارم بر زریر

تو ز من فارغ چنان کز من نکردی هیچ یاد | از غلامی در کتابت یا پیامی یا سفیر

تا ز پیر است و جوان نام و نشان با جانشان | همدمت بخت جوان و هم نشینت رای پیر

بر نهال عافیت پیوند شاخ هستیت | تا که باشد در زمانه عافیت هستی پذیر

قطعه

در جوار خانهٔ رزاق افتادم شبی — میهمان بودم پس از نوروز هنگام بهار

وه چه شب یک شب از مه سیزده یا چارده — وه چه مه در عالم افروزی چو رخسار نگار

وه چه شب آسوده در وی عاشقان از وصل یار — وه چه شب پیدا ز نورش چشم مور و پای مار

مه مقنع شاهدی دیبای زنگاری به سر — ز اختران بر روی هزاران گوهر رخشان نثار

با دل شاد و روان خرم و طبع جوان — می شدم هر طرف سیر و تفرج هر کنار

تا که افتادم به بام خانهٔ رزاق چشم — دیدم آنجا سرو قدی غنچه لب نسرین عذار

نرگسش بر لاله گون عارض همی انجم شمر — چون سهیل اندر شفق پروین میان لاله زار

ور دگر جانب ودی دیدم بشکل اهرمن — هاله سان پیرامن آن مه به عجز و انکسار

گردنی خاضع چو عاج و صورتی پرچین چو بوف — پای چون طاووس و رفتار غراب فضله خوار

شانه‌ها بالا کشیده شانه افکنده به زیر — پهلوئی زر دیده پهلوئی چو چوب ساده دار

دست و پا چکن

زان تماشا جمله شهوت گشت در تن موجزن
زان تعدی خون شد اندر بر دلم همچون انار

لب ببند از گفتگو همدم که هرگز کس ندید
نیش بی نوش و گل بی خار و خمر بی خمار

قطعه

هر چه میگوید بود یکجا دروغ
هست آن زن قحبه سر تا پا دروغ

صد قسم هم در میانه میخورد
کاشکی گفتی همین تنها دروغ

من نمیگویم که آن زن قحبه ایست
خویشتن را خود کند رسوا دروغ

بعر باید دلالت بر بعیر
صاحب خود را کند پیدا دروغ

همدم از دست ملیحش توبه کرد
تا نگوید بعد ازین بیجا دروغ

قطعه

ای بزرگی که طارم قدرت
درنگنجد ز بُعد در آفاق

فر اقبال و دیده دولت
بر جمال و جلال تو مشتاق

دعوی چوب و دست موسی را — دست و کلکت تو بر نهاده نطاق

آسمانهای بی ستون و عمد — پیش جاه تو خاضع الاعناق

در بسیط جهان پر آشوب — حکم تو چون قضا علی الاطلاق

در دل خشک سال جود و کرم — رشح کلکت جریده ارزاق

ای فلک فر آفتاب شکوه — وی زحل قدر و مشتری اخلاق

منکه بر سیرت جوانمردان — داده ام زال دهر را سه طلاق

در صف صوفیان روشن دل — همچو خورشیدم از کواکب طاق

در کلام و کمال و فضل و هنر — شهره ام همچو مهر در آفاق

چشم دارم که ذره پروریت — بر نهد بر سرم کف اشفاق

باز بندد شکوه خدمت تو — بر میانم سپهر دار نطاق

تا ز طام و طراق بندگیت — بگذرانم ز چرخ طام و طراق

گویمی با وفاق صدق و سداد — خوانمی بی ریا و بی نفاق

مدح تو بالعدو والاصال — شکر تو بالعشی والاشراق

بگذرد فسر فهم از افلاک صدره — گر نوازیم باری از اشفاق

یا اجابت دهی که همچون برق — زین همت نهم به پشت براق

باد جای تو کرده جان پیمان — با ثنای تو بسته جان میثاق

در سفالین ز سواد هند بوم — شکر شکر تو به شام و عراق

بنشانم ز گریه شوقت — از دل بی قرار تاب فراق

تا فزاید طرب ترانه چنگ — تا زداید الم مے براق

همه مست مطربان چابک دست — همه مست ساقیان سیمین ساق

در مدح نواب اقتدار الملک رشید الدین خان بهادر

ای سروری که رشحه ابر عنایتت — در خشک سال حادثه شد آبیار تک

گر نیست چو موسی کف اعجاز گستری
از چیست میکند ید بیضا بکار ملک

اندر زمانه عاقبت عام رو نزاد
سد حراست تو شدی گرچه تا ملک

در مرکز مکارم و آفاق معدلت
ثبت است سپهر دولت و کلکت مدار ملک

طوبی و کلکت آب ز یکجو مگر خورند
کان نوبهار دین شد و این نوبهار ملک

بنیاد کفر زیر و زبر میکند مگر
تیغ دو پیکر تو بود ذوالفقار ملک

تا بود چشم ما در گیتی ندیده است
خورشید طلعتی چو تو زیب کنار ملک

چون ماه نو که در ظفر تو نیست رای تو
تو نو همی فزاید بر اعتبار ملک

از تیغ انتقام تو در وی که خیمه زد
سوی عدم سپاه فساد از دیار ملک

کردم چو دیده باز بدیدم زمانه را
آسوده اندر کنف زینهار ملک

پرسیدم از زمانه که داد جهان که داد
گفتا رشید دولت و دین افتخار ملک

تا خاک بر قرار بود چرخ بی قرار
با کلک بی قرار تو بادا قرار ملک

در روز کار توسن اقبال زیر رانت ... تا می خرامد ابلق لیل و نهار ملک

در حجله وصال تو عیش عروس دهر ... در چنگل نگار تو زلف نگار ملک

قطعه

ای صبا گر سوی جانان بگذری از ما بگو ... کای فسون سحر کارت کرده خوبان را بکل

اینکه در دلبر فریبها نگاه دلکشت ... برده از جا دو نگاهان عقل و هوش و صبر و دل

اینکه باشد در فریب چشم شاهد باز تو ... همچو عبهر در تحیر چشم خوبان چنگل

گرچه صرف دوست بشد غالب اوقات من ... غالب این بود تا بین صحبت که ارزنت برکسل

این زمان چو پنست چون گرز و عیشت تا کنون ... شخص لطفت بر گرفت از دوستان یکباره ظل

تا کنون زین فعل پیمان نکردیدی تو سست ... هیچ ازین کردار جان فرسا نگردیدی کسل

مختصر بیست اینکه می بینم ازین سودای خام ... همچو سیر و غن فتیله باشی و بیگاه کل

سنده باید نارجیل و مغز جلغوزه دگر ... سعد و سنبل دارچینی و شقایق مغز نال

روز و شب ترتیب معجو نهاد هم تا انکه باشد | سر ز جا بر دارد آن افسرده پیر مزمل
غنیمت از این بیش خواهی کرد جان من انکه با | زانکه من باشم از این معنی بجایی تو بخیل

قطعه

از عنایات راجه چند و لعل | داشتم در دکن معاش قلیل
چونکه نوبت برام بخش رسید | آن نکرد و جهان بکام بخیل
ای لبا در بعهد حشمتش سفتم | تا ببخشد مرا عطای جزیل
حاتمی کرد و نان من ببرید | صله چند ساله مدح جمیل
طبع پست دنی دنی باشد | اگرش بر فلک رسد مندیل
بی گوترش اگر بشویند | رو سیاهی نمیرود از نیل
در کمینه بود گناهی | به که در پیش سفله برد دخیل
وجه مرسوم از اندازه | کرد بیرون چو کوز زیر سبیل

پیشمی احسانه قلندرکم — رزق را در جهان خداست کفیل

سن شاعرم کر کسی بمن زولع — نکند کند زیر لب تحویل

جای مدح تو قدردان سخن — کاشکی کودکردمی پاپیل

هیچ همدون بود مواجب من — خوردی اما نمی رود تحلیل

بر چنین عزّ دکوزه بار و برق — ما که کردیم ششکی تحویل

چون چنین است هرچه باد اباد — باد بر بوق و دبه در زنبیل

فکر هر کس بقدر همت اوست — این سخن هست در جهان تمثیل

حصل مدح شد چو موقوفه — مدح را بر هجا کنم تبدیل

بنشانم بجای بی انصاف — ششیشین پاپی نوبر آمد فیل

القدر پاسی سی افشار هم — که به بیند میان محکم میل

هر که مارا بهمزه کوئی داشت — یارب اندر زمانه باد ذلیل

قطعه

ای وزیری که در آفاق جلالت باشند
ملک از فرخی فال تو کاخ سرطان

دامن جامهٔ جاه تو گریبان زحل
مسند از رای شرف خیز تو ایوان حمل

مشکلی دارم اگر اذن دهی عرض کنم
ای که رای تو کند مشکل عالم را حل

تا در این فصل که از سردی دی می‌پوشند
سروران مخمل و ماهوت فقیران کمبل

از همه رو صدر بپوشیده تنم از سرما
با که داند که نه کمبل بودم نه مخمل

چه شود گر بلباسی بفزاید جاهم
تو اگر نیست نباشد چه کم از مستعمل

چون بهر کار کفیل منی اندر همه کار
یاورت باد خداوند جهان عز و جل

قطعه

افضل الدین بتو معلوم کنم مجهولی
با که خود در از همه عالم دانی اعلم

گر کند قبض روان بحجت عزرائیل
که بخواهش نه نمانی تو عطا بکدرهم

گاه گاهی که دهی جایزه بر شعرا روز — این سخا نیست ستانند ز تو با قلم

آن من بنده هم از لطف خدا این دو سه — بر در حجره ام آرند ز سر کرده قدم

قطعه

صاحبا سرورا پی درمان — داروئی زان جناب میخواهم

از چمن شاخ ارغوان طلبم — وز گلستان گلاب میخواهم

آنکه گویند چاه و آب برد — من پی چاه و آب میخواهم

آنکه آمد منافع للناس — وصفش اندر کتاب میخواهم

تا نشانم فرو شرارهٔ دل — آتشی همچو آب میخواهم

دیو غم تا بر آسمان دلم — ره نیابد شهاب میخواهم

طاق تزویر خانه سالوس — آنکه سازد خراب میخواهم

پس پنجاه سال زهد و ورع — از تو حسن المآب میخواهم

ناتمام کنید

نامه‌ام کم کنند گردن عیش | از ولایت طناب میخواهم

زان صواب خطا نماد شرع | گر خطا گر صواب میخواهم

از سمی ذبیح قوت مسیح | وز خضر تحفه آب میخواهم

غم فروبسته شش جهت بدلم | مصدر فتح باب میخواهم

تا کنم تیره شام غم روشن | از تو بالا به لاب میخواهم

از حجاب آفتابی که کند | وز حجاب آفتاب میخواهم

راستی سرخ روئی آرد بار | رو سیاهم شراب میخواهم

قطعه

سما عدل و ماه آل آدم | سرا اهل محامد صدر عالم

کلام او همه اسرار سرمد | مراد او همه اعطاء درهم

عطا کار و عطارد کلک و مه لوح | سما گاه و عدد گاه و ملک دم

همواره کامکار و ملک آرا	عماد عدل و سند حکم محکم

قطعه

بزرگوارا دانی که از آفت فی و دست	لسان خامه حلاج لرز لرزانم
سرم ز نشتر فرو رفته بسکه در زانو	جدا ز هم نشود خامه و ز بنانم
گرفته دامن جانم غم انچنان که مپرس	بیک دو شیشه می کهنه تازه کن جانم

قطعه

گمان کردم سراج الملک و دوله	شود دیوان و فارغ دل نشینم
ندانستم چو ان گردید دیوان	ز بی نانی چو خر در گل نشینم

قطعه

بزرگوارا صدر را سرا خدا و نخ	پی متابعت شرع واجب التعظیم
طلب کنند ثبت و طرفه تر که میگویند	که از بنای تو مارا رسد بجوا طر بیم

عثمان غفلی

عنان عقل سپردم بقبضهٔ قوتی — که هست مدحتشان این کیدکن عظیم

هزار خواهش دارند از من و بکنم — نه یک قراضهٔ زرست نه یکسواده سیم

تفقدی کن و بازم رهان ازین وسواس — عنایتی کن و بخشا بمن دو در یتیم

قطعه

خیزای غلام رو بر نواب نامکام — بار دگر بحضرتش از من رسان سلام

کای جود در وجود تو مدغم شد از الست — چونانکه بخل مضمر در طینت لئام

آمد یکی قصیده ز طبعم بسلک نظم — در مدحت که لولو افتاد از نظام

کردی یکی عطیه بپاداش نظم من — کاید دو باره گفتن شعرم بر کرام

حیف از چو تو امیری آنگاه این صله — از سفلگان نشنید این گونه کار خام

شعرم هما و جایزه ات تار عنکبوت — در تار عنکبوت نیفتد هما مدام

شعرم چو یوسف است و ترا این کلاف سست — یوسف نمیشود بکلافی چنین غلام

در عذر کوشش آن که بتقصیر جایزه — محمود داد گر را بر شد به ننگ نام

دیگر صلاح خویش تو دانی ز بخل جود — ما گفتنی خویش بگفتیم والسلام

قطعه

پرسید ز من بنده عزیزی که کدام است — آن غول که آمد پدید است ز هامون

غولیست اگر غول بود مطرب و قوال — دیو است اگر دیو بود غرچه و ابون

آبستن حیض است لبانش چو لب کس — آگنده کنده است دهانش چو فم کون

در هر زه درآیی دلش راست نماید — بر پیزی کونی که ز بیضه شده وارون

بر صاحب محراب چو تهمت که نبندد — آن بی سر و پا بر سر منبر برود چون

با اینکه شده قتل حسین باعث احیاش — راضی نه ز شمر و ز حسین است نه ممنون

در ریختن خون حسین بهر جوی سیم — شمریست که از کون یزید آمده بیرون

گفتم بجوابش دو دو وادی جهالت — ناسید خر در گله بنگ شیدون

مردود کرمان

مردند کریمان و بماندند لئیمان
تا دیدن او نان کشد و دیدن ایشان

از دون همه امید که بر سفله وفا نیست
صد بار فدایش کنی ار هر نفسی جان

ای نفس دنی پیشه خود ساز قناعت
تا کی پی یک نان بدوی بر در دو نان

بر خوان قناعت خوری از لخت دل خویش
بهتر که شوی بنده سیه کاسه بهمان

قطعه

دک و دک اگر میکند قصد محمد
نیست عجب سگ پدر و راست بیابان

بو العجب این قصد آشنا کند سگ
وین بگزد پای خاص و عام بدندان

صورت نحسش بهر کجا که ببینی
بر کو صد لعنت خدای بشیطان

قطعه

صابرا آنکه در بر ظلمت
تیر انگشت با قلم کرده

قلم دست این بهی از آنست | وجعی صعب لیکن در پرده
قلمی کرده در بیچاره طبیب | قلمی ز زنجبیل پرورده

قطعه

ای در آفاق بخوبی سمره | خیل خوبان جهان را تو سره
در رخت هست پدید آنچه بطور | دید موسی کلیم از شجره
چشم مخمور تو در خونریزی | ترک یغمائی خنجر کمره
نسبت حسن تو و مدحت من | معجز موسی و سحر سحره
بی مه روی تو شبها تا صبح | بفلک میکشد آهم شرره
قصه شوق که پایانش نیست | چون توان درج در این مختصره
شمه خواهی ز احوال رقیب | پرسم ار زین سخنت نیست گره
روزگاریست کزین غم دائم | گر توئی شاد بدان و نکت خره

باهما بوم نگیرد و جفت — نشنود رام هم گرگ بره

او ز جان خواهدت و جاوارش — ترسم این مهر بود و مهر دو سر

مصحفی هست جمالش همه بیت — زانکه مثقال ششش دیده

بجز آن دیده ایام ندید — ور بشد هیئت پرشکل کره

شب که در بستر او پای نهی — خوشدلی یا بدل منکسره

بر گلستان تو چون آرد دست — بر جبین برفکن از خشم گره

غرض این است خدا را مپسند — نه نهی بهره او پای بره

زایدة الور سر رو بیست باد — ماه رو بیست نشود منکدره

قطعه

بزرگوارا یک ماه روی مشکین موی — بجد و جهد عزیزی بدستم افتاده

ز بخت خفتهٔ من ناشسته بر فتق — چه کرد سفت بیک پا نخست استاده

خدای را شده کوتاه دستم از همه جا | بیک صراحی پر باده میشود کاه

قطعه

هر درد و مرض که داشت جانم | پیدا از حدیث رو نداده
در این سرما و برف و باران | با این چه کنم که نیست باده

قطعه

راجه چند و لعل گفتی نیستم | که بخشم شاعران را من صله
راست گفتی این سخن در شعر خویش | کو ترا آن چند و کو آن حوصله

قطعه

دو استر و دو تان کمخاب | صد روپیه و یکی دوشاله
آنکس که مرا صله فرستاد | گرد و بجهان هزار ساله

قطعه

قطعه

ای فلک قدری که از کلک عطارد پیشه‌ات
کار عالم یافت رونق همچو زر جعفری

اندرین موسم که هر کس از شراب عون تو
روی خود سازند گلگون تر ز گل برگ طری

از غلط بازی چرخ و عنا یاقی تو
تا بکی این بنده خون دل خورم از بی زری

قطعه

ای سروری که تعبیه در بانگ کلک تو
بسم الله است خصم تو شیطان بدنژاد

چون اقرار بسم ربک آیات سجده
زان سر که دید روی تو بر سجده سر نهاد

جبریل از برای مداد دوات تو
از تار زلف لیلة القدر آورد سواد

در مدرسی که علم معانی بیان کنند
شاگرد عقل کل بود و رایت استاد

صدر را امر است در خور تعلیم زاده
همچون برادران کرام آل الرشاد

در لوح آرزو همه این مشق من بود
بسم الله اش کنم بسیار هم باد شاد

بود در احسان و دریا که روزگار | بر باد داد سند مالک رقاب جود
صدر صدور را چه جهان را چه آنکه بود | رایش سپهر همت و دستش سحاب جود
رفت آنجهان چو دل بفردوس بسته شد | بر روی مردمان در احسان و باب جود
شد مبتلای شیخ کسوف آفتاب عدل | افتاد در محاق فنا ماهتاب جود
او شد انیس تیر دبیر و زهم گسیخت | شیرازه صحیفه داد و کتاب جود
هنگام شست کلک همدم تاریخ رحلتش | فرجام شد ز دیده نهان آفتاب جود

۱۲۹۱

تاریخ

مرد زین العابدین و واگذاشت | نا خلف پرورده بر جای خود
کاشکی بر جای آن این مرده بود | یا که بپرد آن خلف همرای خود
یا که در هنگام مردن ریده بود | جای این که او له بر بالای خود
خوب باو جاق باب روشن کرد او | گر رود گردد سر بابای خود

مرگ آمد سوی این گردی ببین ... آسمان وارونه کاریهای خود

چون پی تاریخ سال رحلتش ... کرد همدم مسئلت با رای خود

گرد آنکه شتی بکون یا وگفت ... رید زین العابدین بر جای خود

۱۲۶۵

تاریخ

دریغا از نظر افسرده خورشید ... بحسرت در مغاک غم نهان شد

ازین دیر سپنجی کام و ناکام ... روان بر وشتش بر آسمان شد

منزه گشت و بر افلاک پیوست ... مجرد بود تن بگذاشت جان شد

مجسم گشت اعمال نکویش ... بهار باغ گلگشت جنان شد

ازین دام حوادث مرغ روحش ... پریدن کرد و قدسی آشیان شد

همین بی سیل غم بنیاد او کند ... چو سیل از دیده خون دل روان شد

عنان گریه را نتوان گرفتن ... که از دست شکیبائی عنان شد

داشتم بر اینکه تا اکنون بمیدان ثواب | بس چه او نا رانده در تحصیل امر [illegible]
زد رقم بی فکر همدم بهر تاریخ شب [illegible] | توشهٔ و زاد ره عقبی [illegible] باد و بس

تاریخ

حیف از آن طرهٔ مشکین و روی تابناک | گر جفا آمیخت آسیب اجل با تیره خاک
آسمان اوج عصمت خورد در دامن زمین | آفتاب برج عفت شد دریغا زیر خاک
تا نفس باقیست نالم زین قطیعت همچو نی | با دل صد چاک و آه سرد و جان سوزناک
هر که رفت از دیده مهرش رفت از دل [illegible] | داغ این پاکیزه دامان است با [illegible]
در غم آن زینت دامان زهرای بتول | شب همه بارم ستاره از مژه چون صبح چاک
ای دریغا پیش چشمم ناگهانی روزگار | چون گل آن ناموس گل را داد بر باد هلاک
کلک همدم بهر تاریخ وفاتش زد رقم | مریم آل علی شد همچو عیسی بر سماک

۱۲۹۲

تاریخ

عیش بدستور کامیاب مبارک — شادی آن مالک الرقاب مبارک

سور و سرور نشاط و عشرت خوبی — باد بعهد در قمر کاسب مبارک

حضرت سالار جنگ آنکه بگویند — جمله جهان عیش آن جناب مبارک

دید فلک آستانش ملجاء گفتا — بر ضعفا ملجاء و مآب مبارک

زال جهان شد جوان بعهدش گویا — باد مرا خلعت شباب مبارک

ابر عطایش گهر فشان چو صدف دید — گفت بدریا کت این سحاب مبارک

ایکه ز رای تو آفتاب نماید — کسب ضیا بر اینش کنتاب مبارک

نوبت دولت بزن که قادر مطلق — کرده تو را نوبت الحجاب مبارک

تا بوجود آمدی تو چرخ چهارم — گفت زمین را کت آفتاب مبارک

از پی فتح و ظفر نشسته به پرچم — نام تو چون آیت الکتاب مبارک

خاک ره تست کحل دیده خورشید — باد بچشم وی این تراب مبارک

گرد ترا ایزد انتخاب بدوران | بر همه این ایزد انتخاب مبارک
جود تو بگشود در جهان در دولت | یارب این بذل و فتح باب مبارک
خامه همدم نوشت از پی تاریخ | همسری ماه و آفتاب مبارک

تاریخ

چرا اگر بدیده چشم چرا نسوزد جان | برای مرگ رفیقان بی نظیر و عدیل
بخلد رخت دریغا معاشران بستند | یکان یکان بدل دردناک با تعجیل
بروی شاهد مقصود چشم بگشادند | رسانده پیک اجلشان بگوش بانگ رحیل
دریغ و درد که مهر سپهر همت کرد | بکاخ سدره از این تیره خاکدان تحویل
قرین خاک شد آن بیقرینه که سپهر | قرین او نتوان کرد سالها تحصیل
نخورده بر ز جهان نفس مطمئنهٔ او | شنید زمزمهٔ ارجعی ز رب جلیل
بجست سال وفاتش خرد ز همدم گفت | برو آوخ آقا محمد اسمعیل ۱۲۰۹

تاریخ

میر محمد علی سپہر معانی	آنکہ ملقب بدی بصاحب عالم
غنچہ از گلشن مراد نچیدہ	ساقی مرگش چشاند ساغر ماتم
گردوشش دہقان بیمروت دنیا	خرمن عمرش بباد داد بیکدم
بر رخ مقصود چشم باز نکردہ	ساز رحیلش اجل نمود فراہم
مادر ایام در شباب جوانی	پشت پدر ساخت در مصیبت او خم
ماتم آن فخر خانوادۂ طٰہٰ	سوخت دل قدسیان بنایرۂ غم
چشم سفید فلک شگفت نباشد	بارد اگر در زوال سبز خطان نم
سال وفاتش نوشت خامۂ ہمدم	صاحب عالم ندید خیر ز عالم

تاریخ

عباس ذاکر شد لب تشنگان چو کشت	مقتول با چہاردہ از ہمدم و ندیم

تاریخ قتلستان چو بجستم سر وپیش چپ غیب ‌ ‌ ‌ در داد این ندا جنگلو جنت نعیم

تاریخ

صباحی که از فر فرخنده کی ‌ ‌ ‌ زدی هر زمان مشتری فال از آن

بشادی در رحمت شاه ملک ‌ ‌ ‌ جهان بان کشاده بروی جهان

سحر بر فشاندند خوبی و خیر ‌ ‌ ‌ صدا از ناهی و مشتری از کمان

ابشرت که ثور تا هید و تیر ‌ ‌ ‌ زحل را رأس با خسرو خاوران

بسطح شور گردون ز کاخ حمل ‌ ‌ ‌ نوید طرب کرده هر سو روان

ز قوس سعادت زدی هم غیب ‌ ‌ ‌ همی تیر بر دیده بدگمان

سه شنبه ز شعبان دو افزون به بیست ‌ ‌ ‌ اسد طالع و صاحبش شادمان

باقبال سرمد به بخت بلند ‌ ‌ ‌ بروزی چنین و بماهی چنان

فلک رتبه نواب سالار جنگ ‌ ‌ ‌ تراب علی نور چشم جهان

سپهر آستان میر احمد لوا — مه باستان آصف جم نشان

وزیر خردمند دانش پذیر — جوان جوان بخت روشن روان

بجای نیاکان بمسند نشست — به تدبیر پیر و به بخت جوان

پی سال تاریخ همدم بگفت — وزارت مبارک بصدر جهان
۱۲۶۹

خدایا ز چشم بدش دور دار — بحق محمد شه انس و جان

تاریخ

خون دل بارند تا دامان محشر اهل دین — در وفات مادر شه بنت خیر المرسلین

آنکه بر خاک قدومش خلق می سودند سر — آید ببغداد در لحد ساید بخاک اکنون جبین

همنشین گردید او با حور عین و ماتمش — ساخت عالم را پریشان همچو زلف حور عین

مهد علیا را چه شد یارب که از ایوان او — سر کشید بر اوج گردون نالهای آتشین

آن گره مشکل گشا کو وان دل دریا چه شد — صد هزار افسوس از آن صد هزاران حیف از این

افتاب برج عصمت شد در بغداد مغاک — آسمان اوج همت خورد آوخ بر زمین

زین مصیبت روز و شب تا لند مرد و زن — با دل خونین و آب دیده و جان حزین

او قرین رحمت حق گشت و داغ ماتمش — ماند تا روز قیامت بر دل اهل یقین

مریم آل علی در دار اگر این دار سپنج — عیسی آسا زد علم بر ساقهٔ عرش برین

جست همدم سال تاریخش سروش غیب گفت — رهنمای دین بگو با فاطمه شد همنشین

تاریخ

در زمان ناصرالدوله نظام ملک و دین — شاه کیوان پاسبان و خسرو خورشید رای

خان نیکو خصلت والاگهر برهان دین — از برای طاعت حق کرد این مسجد بنا

داد توفیق چنین خیرش خدای لم یزل — اینچنین توفیق هر کس را ببخشاید خدا

کلک همدم بهر تاریخ بنایش زد رقم — مسجد برهان دین خان کعبهٔ اهل دعا

۱۲۶۶

رباعیات

محمود درم موضع معتاد ترا
خود لایق دشنام نباشی آنا
چون گوز بر دن کنم ز شعر یاوه ترا
با کیر الحیا بگایم استاد ترا

ایضاً

بیچاره کسی که نوکر اندر دکن است
زان هر دو بتر کسی که دور از وطن است
بیچاره تر آنکه قید فرزند و زن است
ناچار کسی که هر سه باشد چو من است

ایضاً

کافر کیشی که نام او معصوم است
خود را خواند طبیب جلاد صفت
خویش بر ارباب خرد معلوم است
اندر پی قتل ظالم و مظلوم است

ایضاً

خون شد دلم از ادای سناجی پنڈت
هر روز خلاف وعده فردا گوید
وز دیدن سیمای سناجی پنڈت
فریاد ز فردای سناجی پنڈت

ایضاً

بابو الهوسی الفتکی حاصل شد ⁂ دل از سر سادگی باو مایل شد
بی وجه و سبب دوستیش برباد ⁂ تا که چو وضوی صالحان باطل شد

ایضاً

آن خواجه که با من بغلط باقی بود ⁂ من بر سر عهد و او با جلاقی بود
انکار من و قبول میساق سفیه ⁂ ای قافیه فاق شو قرمساقی بود

ایضاً

میساق که از خران آفاق بود ⁂ از اهل خراسان بجزی جلاق بود
دشنام نخواهم که بگویم چکنم ⁂ با قافیه که او قرمساق بود

ایضاً

محمود سر آنچه بد من میگوید ⁂ با من نه سخن بخویشتن میگوید

طوطی صفت است هر چه یادش بدهند	در آینه با خویش سخن میگوید

ایضاً

آن کز تو مراد مدعا می طلبد	حاجات خود از در خلا می طلبد
بیچاره دلم در کش از انحطار رجال	مردی ز که حاجت از کجا می طلبد

ایضاً

ای ملحد شیطان صفت پر شر و شور	وی جان یزید از فساد تو نفور
شمری و نهاده اند نام تو حسین	بر عکس نهاده نام زنگی کافور

ایضاً

ای داده بزرگیت خدای عالم	بسپرده نگین بدست اجلاف عجم
خاتم بتو بخشید از آن آصف جاه	یعنی که ز خیل وزرائی خاتم

ایضاً

کردم لب ساجی و این هرچه بیان | گفتند چنین سبیل و اندازه چنان
کر دست تهیست پای همت باز است | ریدم به سبیل این و اندازه آن

ایضاً

کردند اگر سناجی ثنا بیان آن | مرسوم مرا قطع ز جمع دیوان
همدم مکن اندیشه خدا رزاق است | بر کس زن این و بکون زن آن

ایضاً

از من ز ازل تا ز دمی دم همدم | با من شده غم قرین و همدم همدم
تقصیر ز من بسر زده بسیار اما | نزد عفو تست گناه من کم همدم

ایضاً

خون شد ز غم دولت دل همدم تو | غیر از شادی مباد کس همدم تو
عیسی نکند چاره دل همدم را | این مرده اگر زنده کند همدم تو

ایضاً

محمود سخن ز ما و من می گوئی	از اصل و نژاد خود سخن میگوئی
چیباق قرمساق نوشتی خود را	جانا سخن از زبان من می گوئی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب حسب الفرمان واجب الاذعان جناب جلالت
مآب مقدس الالقاب سیادت و سعادت انتساب نقاوهٔ دودمان مصطفوی
برگزیدهٔ خانوادهٔ مرتضوی نونهال بستان سرای علوی بحر سخای جاودانی القیام
دهندهٔ دلهای شکسته در فقر و ناتوانی سرکار اجدا مرجع ارسطو ضمیر و فلاطون تدبیر لقمان
حکمت جالینوس فطرت خداوندی جناب آقا میرزا علی خان بهادر حکیم الممالک دام اجلاله
بحلیهٔ طبع درآمد بخط اقل السادات میرزا ابو القاسم شیرازی ابن مرحوم مغفور
علیین آشیان آقا میرزا احمد الملقب بآقا میرزا جانی شیرازی غفر الله له

[illegible]	چو طبع خلایق گشت ترتیب	بتحسین و ثنا [illegible]	[illegible]
	بگفتا [illegible] عشره سال تاریخ	سخن بشنو عجب [illegible]	

غلط نامه دیوان همدم

اول خواننده این کتاب باید که نمبرها را درست نموده باشد و غلط نامه را به بیند بناظرین این ضرور است که اول غلطهای کتاب را درست نموده بعد غور نمایند

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۸	سرسالارجنگ	سراج الملک	۲۹	۳	قصب ریش	کتان پوش بهه
۳	۵	تنگ و	تنگ	۳۰	۱	چندانکه کرد الکه چشتاب	ابد شتاب
۴	۹		در مدح راجه چندولعل	۳۰	۳	حبل المتین و	حبل المتین
۱۰	۳		مدح راجه چندولعل	۳۲	۷	او زنگ خوی	آو نگ خوی
۱	۴	الشعرارا	شعرارا	۳۸	۵		در منقبت حضرت علی ابن
۱۴	۶	ایضاً	در تعریف	۳۷	۱۴	پیراوسر	پیرایه سر
				۴۲	۴	رفو رقی ماند	رو درقی ماند
۱۲	۳	ببغله	بطله	۴۳	۵	باده ساقی	باده ده ساقی
۱۳	۱	باشد	زاید است	۴۴	۱	دولت	دولتت
۱۳	۵	سجلم	سجکم	۴۵	۱	کیف	بکیف
۱۸	۲	خواصه	خاصه	۴۵	۳	بر فلک با	بر فلک پا
۱۸	۳	سکوه وفروین	شکوه فروردین	۴۵	۱۰	مزاج عشق	مزاجت عشق
۲۰	۸	محصراب	محراب	۴۶	۸	با این	یا این
۲۱	۳	هنا	حنا	۴۶	۱	قوی بارو	قوی بازو
۲۴	۶	محبط	محیط	۴۷	۸	آیت تجیب	آیت تحبیب
۲۸	۳	دعای ریا	دعائی ریا	۴۷	۳	پیاشاهد	پاشاهد

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۹۲	۱۱	بصفت	بضعت	۲۱۹	۸	جامی	جانی
۱۹۶	۲	اور	اورا	۲۲۰	۱	ان و باران	ان چو باران
۲۰۱	۴	نہ و لیکت	نۂ ولیکت	۲۲۱	۷	سند است	مسند است
۲۰۱	۵	دست وجود	دست جود	۲۲۱	۱	فیض تار	فیض بار
۲۰۱	۶	مکراست	بگذاشت	۲۲۲	۲	رایکان	رایگان
۲۰۶	۴	ارزحت	از زحمت	۲۲۲	۵	عریقی	غریقی
۲۰۷	۳	مبارکت باد و پاینده	مبارکت باد و فرخنده	۲۲۵	۲	خجلت ناند	خجلت مند
۲۰۷	۷	زر باشے	نور پاشے	۲۲۵	۲	بر راه	بر باه
۲۰۷	۱۰	بگاه	نگاه	۲۲۵	۴	و گرفتار	او گرفتار
۲۰۸	۹	سرو دست بود	سرو راست بود	۲۲۸	۶	پذرفتہ	پذرفتہ
۲۰۸	۱۱	فاختہ	فاختۂ	۲۲۸	۱۱	تیہ	تیہ
۲۰۹	۱۰	وست دل	دست و دل	۲۲۹	۱	نشماریم	بشماریم
۲۱۱	۱۰	ببیداد	میداد	۲۲۹	۱۱	کرد	بنگرد
۲۱۲	۹	جائی	جانی	۲۳۰	۷	نشدی نوح	شدی نوح
۲۱۷	۱	کہ بکف	کر بکف	۲۳۲	۸	خوردوان	خورده وان
۲۱۷	۲	گشتہ است	گشتہ راست	۲۳۲	۱۰	سهلان	شهلان
۲۱۷	۳	اربابند	زر پابند	۲۳۶	۲	زاینہ	ز آئنہ
۲۱۸	۴	دردہوش	از و ہوش	۲۵۰	۷	ہمیشہ پہ	ہمیشہ بر
۲۱۸	۶	خزران	خیزران	۲۵۱	۳	افغانم ارخفا	افغانم از خفا

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۵۱	۹	ارتوپوفایت	اریوپوفاکیت	۳۴۲	۸	خیرهم	رشکم
۲۵۲	۲	کرسر	گزسر	۳۴۳	۱	تحذر	تعذیر
۲۶۳	۴	ابروی	آنروی	۳۴۳	۶	ایام	ایتام
۲۶۴	۵	کنار	کناله	۳۴۴	۳	بند دوازدهم	بند یازدهم
۲۶۷	۴	نشے	بنی	۳۴۴	۱		بند دوازدهم باید نوشت
۲۶۹	۲	دستنزن	دستنرس	۳۸۵	۲	[illegible]	قامت
۲۶۹	۷	لب	لبت	۳۸۵	۵	سرا	سرواد
۲۶۹	۱۱	غبار	اغیار	۳۸۶	۱	شکست	شگفت
۲۷۰	۱۰	عنایت	عنانت	۳۸۷	۵	نیشم	تبسم
۲۷۴	۱۱	زین العابدینا	سید زین العابدین	۳۸۷	۹	هری	نظری
۲۷۵	۵	کوبکیتا	کوہریکتا	۳۸۸	۵	ششم	ششپهم
۲۷۷	۴	چشان	چراَن	۳۸۹	۷	لغان	نداق
۲۷۸	۱۰	تامان	جاپان	۳۸۹	۷	بادی	ادی
۲۷۹	۱	مشتاقی	مشتاق	۳۹۲	۱۰	چبین	چنین و
۲۸۰	۶	شفان	شفاق	۳۹۳	۱۱	نسیم ا	بسیم
۲۸۰	۸	خیمه کہ اهل	خیمه کہ دائل	۲۹۸	۱۱	رواکر	رواکرد
۲۸۰	۹	بند نهم	بند هشتم	۳۰۰	۴	مهالب	مهالت
۲۸۱	۷	بند دهم	بند نهم	۳۰۱	۸	نکردار	بکردار
۲۸۲	۵	بند یازدهم	بند دهم	۳۰۲	۳	اژد او بود	اژدر او بار بود

قطعه

تاریخ طبع کتاب مستطاب افضل السادات آقا میرزا ابو القاسم الموسوی شیرازی المتخلص به ازهر که جمع

چو همدم دست شست از این جهان جا کرد در رضوان	بگیتی ماند از او زاده طبع سخن دانش
ز پیر عقل پرسیدم چو شد کلیات او گفتا	بسال غ ش ج شد مطبوع دیوانش ۱۰۰۰ ۳۰۰ ۳ هجری

قطعه تاریخ طبع میرزا کاظم علی صاحب شعله خلف صدق میر احمد علی صاحب المتخلص

سبق داد استادی بود زین العابدین	همچو سعدی طبع زاد او همین مطبوع شد
بهر غیبی شعله گفت سال طبع او	کلیات میرزا همدم ببین مطبوع شد ۱۳۰۳ هجری

ایضاً

مقبول شد بعالم دیوان او چو شد طبع	روشن شده بهر جا چون مهر نام همدم
تاریخ اختتامش شعله بنام گفت	معجز بیان چو نسخه دیوان کلام همدم